

هری پاتر و فرزند نفرین شده



ترجمه‌ی
قاسم کیانی مقدم

نمایش‌نامه‌ای از
جی.کی. رولینگ
جک ترون
جان تیفانی

هری پاتر و فرزند نفرین شده

نمایشنامه‌ای از

جی.کی. رولینگ

جک ترون

جان تیفانی

ترجمه‌ی قاسم کیانی مقدم

ghasemkiani.ir

Version 1.1

2016-09-19

فهرست

| | |
|-----------|-------------|
| ۱..... | بخش یک |
| ۳..... | پرده ی یک |
| ۵۱ | پرده ی دو |
| ۹۱ | بخش دو |
| ۹۳ | پرده ی سه |
| ۱۳۵ | پرده ی چهار |

بخش یک

پرده ی یک

پرده ی یک، صحنه ی یک

چهارراه کینگ

ایستگاهی شلوغ و پرجمعیت. پر از آدم‌هایی که هر کدام به جایی می‌روند. در میان شلوغی و جنب و جوش، دو قفس بزرگ روی دو گاری باربری جیرینگ‌جیرینگ می‌کنند. دو پسر، جیمز پاتر و آلبوس پاتر، گاری‌ها را جلو می‌رانند و مادرشان، جینی، دنبالشان می‌آید. مردی سی و هفت ساله، هری، دخترش، لیلی، را روی شانه‌هایش سوار کرده است.

آلبوس: بابا. همه‌ش اون حرفو می‌گه.

هری: جیمز، دست از سرش بردار.

جیمز: من فقط گفتم او ممکنه تو اسلیرترین باشه. واقعاً هم شاید باشه... (در مقابل نگاه خشم‌آلود پدرش.) خیلی خب، باشه.

آلبوس (سرش را بلند می‌کند و به مامانش نگاه می‌کند): نامه که برام می‌نویسین؟

جینی: اگه بخوای، هر روز یه نامه برات می‌نویسیم.

آلبوس: نه. هر روز که نه. جیمز می‌گه اکثر افراد هر ماه یه نامه از خونه براشون می‌آد. من نمی‌خوام...

هری: برای برادرت پارسال سه بار در هفته نامه می‌نوشتیم.

آلبوس: چی؟ جیمز؟

آلبوس با دلخوری به جیمز نگاه می‌کند.

جینی: بله. لازم نیست هر چی در مورد هاگوارتز بهت می‌گه، باور کنی. داداشت بعضی وقتا شوخی می‌کنه.

جیمز (با خنده): می‌شه لطفاً راه بیفتیم دیگه؟

آلبوس به پدرش نگاه می‌کند و بعد به مادرش چشم می‌دوزد.

جینی: تنها کاری که باید بکنی اینه که بین سکوه‌ای نه و ده مستقیم بری به طرف دیوار.

لیلی: خیلی هیجان‌زده‌م.

هری: مواظب باش توقف نکنی. نباید بترسی که ممکنه بخوری به دیوار. اگه عصبی هستی، بهترین راه اینه که بدوی.

آلبوس: من آمادم.

هری و لیلی دست‌هایشان را روی گاری آلبوس می‌گذارند—جینی هم گاری جیمز را هل می‌دهد—تمام خانواده همراه با هم با سرعت به طرف دیوار می‌دوند.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی دو

سکوی نه و سه‌چهارم

بخار غلیظی که از هاگوارتز اکسپرس خارج می‌شود، سکو را در بر گرفته است.

اینجا هم شلوغ است—ولی به جای افراد گت و شلواری که مشغول کارهای روزمره هستند، حالا پر از جادوگران است که لباس بلند به تن دارند و مشغول خداحافظی با فرزندان محبوبشان هستند.

آلبوس: همین جاست.

لیلی: اوهوی!

آلبوس: سکوی نه و سه‌چهارم.

لیلی: اونا کجان؟ اومدن؟ شاید نیومدن؟

هری با انگشت، رون، هرمیون، و دخترشان رز را نشان می‌دهد. لیلی تند به طرف آنها می‌دود.

دایی رون. دایی رون!!!

رون به طرف آنها بر می‌گردد و لیلی خودش را به او می‌چسباند. رون او را بغل می‌کند.

رون: ببین کی اینجاست، پاتر محبوب من.

لیلی: یه شیرین‌کاری یادم می‌دی؟

رون: در مورد فوت دماغِ مورد تأیید فروشگاه کلک‌های جادویی ویزلی‌ها چیزی می‌دونی؟

رز: ماما! بابا باز می‌خواد اون کار مسخره رو انجام بده.

هرمیون: تو می‌گی مسخره، اون می‌گه باشکوه، من می‌گم—یه چیزی اون وسطا.

رون: صبر کن. بذار این... هوا رو بجوم. حالا فقط باید... البته باید ببخشی اگه دهم یه کم بوی سیر می‌ده...

روی صورت لیلی نقشش را بیرون می‌دهد. لیلی می‌خندد.

لیلی: بوی فرنی می‌دی.

رون: بینگ. بنگ. بونگ. خانم کوچولو، حالا آماده باش که دیگه اصلاً نتونی چیزی رو بو کنی...

بینی لیلی را بلند می‌کند.

لیلی: دماغ کجا رفت؟

رون: هورا!

توی دستش خالی است. ترفند جالبی است. همه از مسخره بودن آن خوششان می‌آید.

لیلی: کار احمقانه‌ایه.

آلبوس: باز همه دارن به ما نگاه می‌کنن.

رون: به خاطر منه! من خیلی مشهورم. تجربیاتم در زمینه‌ی دماغ شهره‌ی خاص و عامه!

هرمیون: کم چیزی هم نیست.

هری: ببینم، درست پارک کردی؟

رون: آره، هرمیون باورش نمی‌شد بتونم تو امتحان رانندگی مشنگ‌ها قبول بشم، مگه نه؟ فکر می‌کرد باید

ممتحن رو گیجش کنم.

هرمیون: اصلاً هم اینطور نیست، من به تو کاملاً باور دارم.

رز: ولی من کاملاً مطمئنم که اون ممتحن رو گیج کرده.

رون: اهی!

آلبوس: بابا...

آلبوس شل هری را می‌گذد. هری به پایین نگاه می‌کند.

فکر می‌کنی... من... اگه من بیفتم به اسلیترین چی؟...

هری: مگه چه اشکالی داره؟

آلبوس: اسلیترین گروه ماره و جادوی سیاه... گروه جادوگرای شجاع نیست.

هری: آلبوس سِوروس، تو به اسم دو تا از رئیس‌های هاگوارتز نام‌گذاری شدی. یکی شون به اسلیترین بود

. شاید بشه گفت شجاع‌ترین آدمی بود که من تا حالا شناختم.

آلبوس: ولی اگه...

هری: اگه اینقدر برات اهمیت داره، کلاه گروه‌بندی احساساتو در نظر می‌گیره.

آلبوس: واقعاً؟

هری: آره، برای من که این کارو کرد.

این مطلبی است که تا حالا نگفته است، مدتی در ذهنش به آن فکر می‌کند.

هاگوارتز بهت می‌سازه، آلبوس. بهت قول می‌دم هیچ چیزی اونجا نیست که بخوای ازش

بترسی.

جیمز: غیر از اسب‌های پرنده. فقط مواظب اسب‌های پرنده باش.

آلبوس: مگه اونا نامرئی نیستن؟

هری: به حرف استادات گوش کن، ولی به حرفای جیمز گوش نکن، و سعی کن بهت خوش بگذره. حالا اگه نمی‌خواهین این قطار شماها رو جا بذاره، باید بهرین سوار شین...

لیلی: من می‌خوام دنبال قطار بدم.

جینی: لیلی، زود برگرد اینجا.

هرمیون: رز، یادت نره به نویل بگی که دوستش داریم.

رز: آخه مامان، چطوری به یه استاد بگم دوستش داریم!

رز برای سوار شدن به قطار از صحنه خارج می‌شود. بعد آلبوس بر می‌گردد و یک بار دیگر جینی و هری را بغل می‌کند، و سپس دنبال او می‌رود.

آلبوس: خیلی خب. خداحافظ.

او سوار می‌شود. هرمیون، جینی، رون، و هری ایستاده‌اند و قطار را تماشا می‌کنند—صدای سوت قطار سگو را پر می‌کند.

جینی: اتفاقی که براشون نمی‌افته، مگه نه؟

هرمیون: هاگوارتز جای بزرگیه.

رون: بزرگ. باشکوه. پر از انواع غذاها. حاضرم هر چی دارم بدم که دوباره بر گردم اونجا.

هری: عجیبه که آلبوس نگران که بیفته به گروه اسلیترین.

هرمیون: این که چیزی نیست، نگرانی رز از اینکه که رکورد امتیاز کوئیدیچ رو تو سال اول می‌شکنه یا تو سال دوم. و اینکه کی می‌تونه تو امتحانات «سمج» شرکت کنه.

رون: و اصلاً هم معلوم نیست این جاه‌طلبی‌ها از کی بهش رسیده.

جینی: هری، اگه آلبوس... اگه واقعاً اینطور بشه، چی می‌شه؟

رون: می‌دونی، جینی، ما همش فکر می‌کردیم که ممکنه تو بیفتی به اسلیترین.

جینی: چی؟

رون: راستش، فرد و جورج شرط‌بندی کرده بودن.

هرمیون: می‌شه راه بیفتیم؟ آخه مردم دارن نگاه می‌کنن.

جینی: مردم همیشه وقتی شما سه تا با هم هستین، نگاه می‌کنن. یا وقتی از هم جدا هستین. مردم همیشه به شماها نگاه می‌کنن.

چهار نفرشان خارج می‌شوند. جینی جلوی هری را می‌گیرد.

هری... اتفاقی که براش نمی‌افته، درسته؟

هری: معلومه، خیالت راحت باشه.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی سه

هاگوارتز اکسپرس

آلبوس و رز در داخل واگن قطار راه می‌روند.

جادوگرگاری نزدیک می‌شود و گاری‌اش را جلو می‌راند.

جادوگرگاری: چیزی از گاری نمی‌خوانی، عزیزانم؟ کلوچه‌ی کدویی؟ شکلات قورباغه‌ای؟ کیک پاتیلی؟ رز (متوجه نگاه عاشقانه‌ی آلبوس به شکلات‌های قورباغه‌ای می‌شود): آلبوس، باید فکرمون رو متمرکز کنیم.

آلبوس: در مورد چی باید فکرمون رو متمرکز کنیم؟

رز: در مورد اینکه با چه کسانی دوست بشیم. می‌دونی که، بابا و ماما من اولین بار که سوار هاگوارتز اکسپرس شدن، با بابای تو دوست شدند...

آلبوس: یعنی باید تصمیم بگیریم که تا آخر عمرمون با کی دوست باشیم؟ اینکه خیلی ترسناکه.

رز: بر عکس، خیلی هم هیجان‌انگیزه. فامیل من گرینجر-ویزلیه. فامیل تو هم پاتر-همه دلشون می‌خواد با ما دوست بشن، باید هر کی رو می‌خوایم، انتخاب کنیم.

آلبوس: پس چطوری تصمیم بگیریم—که وارد کدام کوپه بشیم؟...

رز: به همه‌شون نمره می‌دیم، بعد تصمیم می‌گیریم.

آلبوس در کوپه‌ای را باز می‌کند—در داخل، یک پسر مویور تنها، اسکوریپوس، نشسته است.

آلبوس لبخند می‌زند، اسکوریپوس هم در جواب او لبخند می‌زند.

آلبوس: سلام. این کوپه...

اسکوریپوس: آره، خالیه. فقط منم اینجا.

آلبوس: عالیه. پس می‌شه ما بیایم تو... یه مدت، اشکالی نداره؟

اسکوریپوس: بفرمایین. خوش اومدین.

آلبوس: آلبوس... من آلبوس هستم...

اسکوریپوس: سلام اسکوریپوس. نه، منظورم اینه که من اسکوریپوس هستم. شما آلبوس هستی. من هم

اسکوریپوس. و شما هم باید...

چهره‌ی رز مرتب اخم‌تر می‌شود.

رز: من رز هستم.

اسکوریپوس: سلام، رز. آب‌نبات جوشان می‌خورین؟

رز: نه، ممنون. من تازه صبحانه خورده‌م.

اسکوریپوس: من شوک‌شوگ، آب‌نبات فلفلی، و پاستیل زله‌ای هم دارم. فکر مامانم بود—اون می‌گه

(آواز می‌خواند): «خوراکی‌های شیرین، همیشه بهت کمک می‌کنه با بقیه دوست بشی». (متوجه می‌شود که آواز خواندن کار اشتباهی بود.) احتمالاً فکر احمقانه‌ای بود.

آلبوس: من یه کم می‌خورم... مامانم نمی‌ذاره شیرینی‌جات بخورم. از کدومش شروع می‌کنی؟
رز دور از چشم اسکورپیوس، به آلبوس سقلمه می‌زند.

اسکورپیوس: مشخصه. من همیشه فکر می‌کنم که آب‌نبات فلفلی شاه سرزمین شیرینی‌هاست. اینا یه جور شیرینی فلفلیه که باعث می‌شه از گوش‌هاتون دود بلند بشه.

آلبوس: عالییه، پس من همون رو—(رز دوباره به او می‌زند) رز، می‌شه لطفاً منو نزن؟
رز: من کی تو رو زدم؟

آلبوس: همین الان زدی به من. دردم اومد.

چهره‌ی اسکورپیوس مکدر می‌شود.

اسکورپیوس: او به خاطر من بهت می‌زنه.

آلبوس: چی؟

اسکورپیوس: ببین، من می‌دونم تو کی هستین. پس بهتره تو هم بدونی من کی هستم.

آلبوس: منظورت چیه می‌دونی من کی هستم؟

اسکورپیوس: تو آلبوس پاتر هستی. اون رز گرینجر-ویزلیه. من هم اسکورپیوس مالفوی هستم. مادر و پدرم آستوریا و دراگو مالفوی هستن. پدر و مادر من و پدر و مادر تو رابطه‌شون با همدیگه خوب نبود.

رز: موضوع بالاتر از این حرفاست. مامان و بابای تو مرگ‌خوارن.

اسکورپیوس (انگار به او توهین شده): بابام بود—ولی مامانم نه.

رز رویش را بر می‌گرداند، و اسکورپیوس می‌داند چرا او این کار را می‌کند.

می‌دونم شایعات چی می‌گن، ولی دروغه.

آلبوس به رز که معلوم است ناراحت است و به اسکورپیوس که ناامیدی چهره‌اش را فرا گرفته است، نگاه می‌کند.

آلبوس: چی... کدوم شایعات؟

اسکورپیوس: شایع شده که والدین من نمی‌تونستن بچه‌دار بشن. می‌گن پدرم و پدربزرگم به قدری براشون مهم بود که یه وارث قدرتمند داشته باشن، و اینکه نسل مالفوی قطع نشه، که... اونا از یه زمان—برگردان استفاده کردن تا مادرم رو به گذشته برگردون...
آلبوس: برگردون به کجا؟

رز: می‌گن او پسر ولدمورته، آلبوس.

سگوتی سنگین همراه با ناراحتی.

احتمالاً هم‌ش مزخرفاته. ببین... تو دماغ داری.

تا حدودی ناراحتی برطرف می‌شود. / اسکوریپوس می‌خندد، و به طرز رقت‌انگیزی از حرف او ممنون می‌شود.

اسکوریپوس: آره، دماغ درست مثل دماغ بابامه! دماغم و موهام و اسمم مال بابامه. البته نه اینکه خیلی جای خوشحالی داشته باشه. منظورم اینه که من هم از این مشکلات پدر و پسر دارم. ولی روی هم رفته ترجیح می‌دم که یه مالفوی باشم تا اینکه پسر لرد تاریکی.

/ اسکوریپوس و آلبوس به یکدیگر نگاه می‌کنند و احساس مشترکی بین آنها رد و بدل می‌شود.

رز: خیلی خب، من فکر می‌کنم ما باید بریم به جای دیگه بشینیم. بیا بریم، آلبوس.

آلبوس عمیقاً به فکر فرو می‌رود.

آلبوس: نه. (در مقابل نگاه تند رز.) من همینجا جام خوبه. تو برو...

رز: آلبوس. من منتظرت نمی‌مونم، ها.

آلبوس: من هم از تو همچین انتظاری ندارم. ولی من همینجا می‌مونم.

رز یک ثانیه به او چشم می‌دوزد و بعد از گوپه خارج می‌شود.

رز: خیلی خوب، باشه!

/ اسکوریپوس و آلبوس می‌مانند و با تردید به یکدیگر نگاه می‌کنند.

اسکوریپوس: متشکرم.

آلبوس: نه، نه. به خاطر تو که نمودم — به خاطر شیرینی هات موندم.

اسکوریپوس: اون خیلی سختگیره.

آلبوس: بله. باید ببخشی.

اسکوریپوس: نه، خوشم می‌آد. دوست داری بهت آلبوس بگم یا «ال»؟

/ اسکوریپوس لبخند می‌زند و دو آب نبات به دهان می‌گذارد.

آلبوس (فکر می‌کند): آلبوس.

اسکوریپوس (در حالی که دود از گوش‌هایش خارج می‌شود): از اینکه به خاطر شیرینی هام موندی، متشکرم، آلبوس.

آلبوس (می‌خندد): به‌به.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی چهار

صحنه‌ی انتقالی

و حالا وارد ناگجا آبادِ تغییر زمان می‌شویم. و این صحنه کلاً به جادو مربوط می‌شود. در حالی که

بین دنیاها جهش می‌کنیم، تغییرات به سرعت رخ می‌دهد. هیچگونه صحنه‌ی مشخصی وجود ندارد، بلکه قطعه‌ها و برش‌هایی است که پیشرفت مداوم زمان را نشان می‌دهد. در ابتدا داخل هاگوارتز هستیم، در سالن بزرگ، و همه دارند دور آلبوس چرخ می‌زنند.

پالی چپمن: آلبوس پاتر.

کارل جنکینز: یه پاتر، تو پایه‌ی ما.

یان فردریکس: موهاش مثل اونه. موهاش عین موهای اونه.

رز: اون پسر عمه‌ی منه. (در حالی که می‌چرخند.) رز گرینجر-ویزلی هستم. از دیدنتون خوشحالم.

کلاه گروه‌بندی وسط شاگردان به نوبت حرکت می‌کند و آنها داخل گروه‌هایشان می‌پرند.

خیلی زود معلوم می‌شود که کلاه دارد به رز نزدیک می‌شود، و رز در حالی که منتظر تعیین سرنوشت خود است، مضطرب به نظر می‌رسد.

کلاه گروه‌بندی:

قرن‌ها است که من این کار را انجام می‌دهم

روی سر هر دانش‌آموزی نشسته‌ام

فکرها را فهرست‌برداری می‌کنم

چونکه من کلاه مشهور گروه‌بندی‌ام

هم بالا گروه‌بندی کرده‌ام، هم پایین

هم در دوران سختی گروه‌بندی کرده‌ام، هم در راحتی

پس مرا به سرت بگذار، تا بدانی

که به کدام گروه تعلق خواهی داشت ...

رز گرینجر-ویزلی.

کلاهش را روی سر رز می‌گذارد.

گریفیندور!

رز وارد گروه گریفیندور می‌شود و آنها فریاد شادی سر می‌دهند.

رز: خدا رو شکر.

اسکورپیوس می‌دود و در مقابل نگاه تند کلاه گروه‌بندی، جای رز را می‌گیرد.

کلاه گروه‌بندی: اسکورپیوس مالفوی.

کلاهش را روی سر اسکورپیوس می‌گذارد.

اسلیترین!

اسکورپیوس که از قبل هم همین انتظار را داشت، سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. در حالی که وارد گروه اسلیترین می‌شود، آنها فریاد شادی سر می‌دهند.

پالی چین: خوب، این قابل انتظاره.

آلبوس به سرعت به جلوی صحنه می‌رود.

کلاه گروه‌بندی: آلبوس پاتر.

کلاهش را روی سر آلبوس می‌گذارد—و این بار به نظر می‌رسد که مدت بیشتری طول می‌کشد—تقریباً انگار او هم به شک افتاده است.

اسلیترین!

سکوت برقرار می‌شود.

سکوتی کامل و عمیق.

سکوتی که فضا را در بر می‌گیرد و نشان از آزرده‌گی دارد.

پالی چین: اسلیترین؟

کریگ بوکر پسر: اوه! یه پاتر؟ تو اسلیترین.

آلبوس با تردید به بیرون نگاه می‌کند. اسکورپیوس لبخند می‌زند، و با خوشحالی به طرفش فریاد می‌زند.

اسکورپیوس: اگه می‌خوای بیا کنار من وایستا!

آلبوس (کاملاً به هم ریخته): باشه. بله.

یان فردریکس: فکر کنم موهاش خیلی هم شبیه نیست.

رز: آلبوس؟ حتماً اشتباه شده، آلبوس. نباید اینطوری می‌شد.

و ناگهان سر گلاس درس پرواز مادام هوج هستیم.

مادام هوج: خوب، منتظر چی هستید؟ هر کدام برین کنار یه دسته‌جارو وایستین. یالا، عجله کنین.

بچه‌ها همگی با عجله سر جایشان در کنار جاروهاشان می‌روند.

دستاتون رو روی جاروها دراز کنین و بگین: «بالا!»

همگی: بالا!

جاروهای رز و یان به طرف دست‌هایشان شناور می‌شوند.

رز و یان: بله!

مادام هوج: یالا دیگه، من برا تنبلا وقت ندارم. بگین «بالا». با تمام قدرت بگین «بالا».

همگی (به جز رز و یان): بالا!

جاروها به طرف بالا شاور می شوند، از جمله جاروی اسکورپیوس. فقط جاروی آلبوس هنوز روی زمین مانده است.

همگی (به جز رز، یان، و آلبوس): بله!

آلبوس: بالا، بالا، بالا.

جاروی او حرکت نمی کند. حتی یک میلی متر. با ناباوری و ناامیدی به آن نگاه می کند. بعضی از بچه های کلاس پوزخند می زنند.

پالی چپمن: ای وای، جقدر تحقیر کننده ست! اون اصلاً مثل پدرش نیست، مگه نه؟

کارل جنکینز: آلبوس پاتر، پخمه ای اسلیترین.

مادام هوچ: خیلی خب. بچه ها، وقت پروازه.

و ناگهان بخار تمام صحنه را فرا می گیرد و هری در کنار آلبوس ظاهر می شود.

دوباره در سکوی نه و سه چهارم هستیم و زمان بی محابا سپری شده است. آلبوس حالا یک سال بزرگتر شده است (هری هم همینطور، ولی کمتر قابل توجه است).

آلبوس: بابا اگه امکان داره—اگه ممکنه یه کم اون ورتر وایستین.

هری (برایش جالب است): یعنی سال دومیا دوست ندارن کنار باباهاشون دیده بشن؟

یک جادوگر زیادی منضبط شروع به چرخ زدن دور آنها می کند.

آلبوس: نه، مسئله اینکه شما شمایین و—و من منم و—

هری: به خاطر اینکه مردم نگاه می کنن، ها؟ و اینکه اونا به من نگاه می کنن، نه به تو.

جادوگر زیادی منضبط چیزی را جلو می آورد تا هری امضا کند—هری آن را امضا می کند.

آلبوس: مردم به هری پاتر و پسر مایوس کننده ش نگاه می کنن.

هری: منظورت از این حرف چیه؟

آلبوس: هری پاتر و پسرش که عضو گروه اسلیترینه.

جیمز که ساکس را در دست دارد، با عجله از کنار آنها عبور می کند.

جیمز: اسلیترینی مارمانند، اینقدر معطل نکن، وقتشه سوار قطار بشیم.

هری: جیمز، این حرفا چیه؟

جیمز (بی توجه از آنها دور شده): کریسمس می بینمتون، بابا.

هری با نگرانی به آلبوس نگاه می کند.

هری: آل—

آلبوس: اسم من آلبوسه، نه آل.

هری: بچه‌ها اذیت می‌کنن؟ مسئله اینه؟ شاید اگه تلاش کنی دوستای بیشتری پیدا کنی... من خودم اگه به خاطر هرمیون و رون نبود، تو هاگوارتز دوام نمی‌آوردم، اصلاً هیچ جایی دوام نمی‌آوردم.

آلبوس: ولی من نیازی به امثال رون و هرمیون ندارم. خودم—خودم به دوست دارم، اسکورپیوس، و البته می‌دونم که از اون خوشتون نمیداد، ولی اون برای من کافیه.

هری: ببین، برای من تنها چیزی که مهمه، اینه که تو خوشحال باشی.

آلبوس: بابا، لازم نیست با من تا ایستگاه بیان.

آلبوس چمدانش را بر می‌دارد و به سرعت به راه می‌افتد.

هری: ولی من دلم می‌خواست که اینجا باشم...

ولی *آلبوس* رفته است. *دراکو مالفوی*، با لباس بلند اتوکشیده، و با موهای بور دم‌اسبی و مرتب، از وسط جمعیت ظاهر می‌شود و کنار هری قرار می‌گیرد.

دراکو: یه خواهشی از تو دارم.

هری: سلام، دراکو.

دراکو: این شایعات—در مورد اصل و نسب پسر—انگار قرار نیست اینا تموم بشن. شاگردای دیگه تو هاگوارتز مرتب سر به سر اسکورپیوس می‌ذارن—اگه وزارت جادو بتونه یک بیانییه بده و تأیید کنه که تمام زمان‌برگردان‌ها در نبرد اداره‌ی اسرار نایود شدن...

هری: دراکو، بذار هر چی دلشون می‌خواد بگن—دیر یا زود خودشون می‌رن سراغ یه چیز دیگه.

دراکو: پسر اذیت می‌شه—آستوریا هم این اواخر حالش خوب نیست—به همین جهت، می‌خوام که تا جایی که بشه، از پسر حمایت کنم.

هری: آدم اگه به شایعات جواب بده، به قدرت اونا اضافه کرده. سال‌هاست که شایع شده که ولدمورت یه بچه داشته، اسکورپیوس اولین کسی نیست که متهم می‌شه. هم به خاطر تو و هم به خاطر ما، بهتره که وزارتخونه به هیچ وجه به این مسایل نزدیک نشه.

دراکو، با آزرده‌گی، اخم می‌کند. صحنه روشن می‌شود و رز و *آلبوس* با چمدان‌هایشان آماده ایستاده‌اند.

آلبوس: به محض اینکه قطار راه بیفته، دیگه مجبور نیستی با من حرف بزنی.

رز: می‌دونم. فقط باید در جلوی بزرگترا ظاهر رو حفظ کنیم.

اسکورپیوس با قیافه‌ای امیدوار و چمدانی بزرگ می‌دود.

اسکورپیوس (با لحنی امیدوار): سلام، رز.

رز (با لحنی قاطع): خداحافظ آلبوس.

اسکورپیوس (هنوز هم با امیدواری): داره کم‌کم نرم‌تر می‌شه.

و ناگهان در سالن بزرگ هستیم و پروفیسور مگگونگال با لبخندی بزرگ بر چهره، در جلو ایستاده است.

پروفیسور مگگونگال: و خیلی خوشحالم که جدیدترین عضو تیم کوئیدیچ گریفیندور رو بهتون معرفی کنم، تعقیب کننده‌ی عالی جدیدمون—(متوجه می‌شود که خودش نباید جانب‌داری کند) جدیدتون—رز گرینجر—ویزلی.

سر و صدای خوشحالی و تشویق سالن را فرا می‌گیرد. اسکورپیوس نیز همراه همه‌ی آنها گف می‌زند.

آلبوس: تو هم براش دست می‌زنی؟ ما که از کوئیدیچ متنفریم، و تازه اون برای گروه دیگه بازی می‌کنه.

اسکورپیوس: ولی اون دختردایی توئه، آلبوس.

آلبوس: فکر می‌کنی اون برای من دست می‌زنه؟

اسکورپیوس: به نظرم اون خیلی باهوشه.

ناگهان یک جلسه‌ی کلاس معجون‌ها شروع می‌شود و دانش‌آموزان دوباره دور آلبوس جمع می‌شوند.

پالی چیم: آلبوس پاتر، موجودی بی‌اهمیت. وقتی که از پله‌ها می‌آد بالا، حتی چهره‌های روی تابلوها هم روشن رو از او بر می‌گردونن.

آلبوس روی یک معجون خم می‌شود.

آلبوس: حالا چی بهش اضافه کنیم—شاخ دوشاخ؟

کارل جنکینز: بابا، دست از سر اون و بچه‌ی ولد‌مورت بردار.

آلبوس: فقط با یه کم خون سمندر...

معجون با صدای بلند می‌نفجر می‌شود.

اسکورپیوس: خیلی خوب، ماده‌ی مخالفش چیه؟ چه چیزی رو باید تغییر بدیم؟

آلبوس: همه چیز رو.

بعد، زمان دوباره جلوتر می‌رود—چشمان آلبوس تیره‌تر، و صورتش رنگ‌پریده‌تر می‌شود. البته هنوز هم پسر خوش‌تیپی است، ولی خودش نمی‌خواهد آن را بپذیرد.

و ناگهان دوباره در سگوی نه و سه‌په‌ارم است به همراه پدرش—که هنوز هم تلاش دارد به پسرش (و خودش) بقبولاند که همه چیز رو به راه است. هر دو نفر یک سال دیگه به عمرشان اضافه شده است.

هری: سال سوم، سال بزرگیه. این هم فرم پذیرشت برای هاگزمید.

آلبوس: من از هاگزמיד بدم می‌آد.

هری: چطور می‌تونی از جایی که تا حالا اصلاً نرفتی، بدت بیاد؟

آلبوس: چون می‌دونم که پر از دانش آموزای هاگوارتز.

آلبوس گاغذ را مچاله می‌کند.

هری: حالا یه فرصتی بهش بده. ببین، این یه فرصتیه که بدون اینکه مامانت بالای سرت باشه، هر چی

می‌خوای از هانی‌دوکس خرید کنی— آلبوس، مبادا اون کارو بکنی.

آلبوس (چوبدستی‌اش را به طرف آن می‌گیرد): اینسندیو!

گلوله‌ی گاغذ شعله‌ور می‌شود و در داخل صحنه به هوا می‌رود.

هری: چه کار حماقت آمیزی!

آلبوس: خنده‌دار اینکه انتظار نداشتم کار کنه. تو این ورد اصلاً وارد نیستی.

هری: آل— آلبوس، مدتیته با پروفیسور مک‌گونگال از طریق جغد در ارتباطم— اون می‌گه تو خودت رو از

بقیه جدا کردی— تو درس‌ها همکاری نمی‌کنی— می‌گه بداخلاق شدی— می‌گه...

آلبوس: خوب، می‌خوای چکار کنم؟ خودم رو با جادو پرترفدار کنم؟ یه ورد بخونم که به گروه دیگه‌ای

برم؟ خودم رو با تغییر قیافه به دانش‌آموز بهتری تبدیل کنم؟ اصلاً، بابا، یه ورد بخون و منو

به همون چیزی که خودت می‌خوای تبدیل کن، باشه؟ اینجوری برای دوتایی‌مون بهتره. من

باید برم. باید به قطار برسم. باید برم دوستمو پیدا کنم.

آلبوس به طرف اسکورپیوس می‌دود، که بی‌خبر از همه‌جا روی چمدانش نشسته است.

(با خوشحالی.) اسکورپیوس... (با نگرانی.) اسکورپیوس... حالت خوبه؟

اسکورپیوس حرفی نمی‌زند. آلبوس سعی می‌کند چشمان دوستش را بخواند.

مامانت؟ حالش بدتر شده؟

اسکورپیوس: دیگه بدترین حالت ممکن شد.

آلبوس کنار اسکورپیوس می‌نشیند.

آلبوس: گفتم یه پیام با جغد برات بفرستم...

اسکورپیوس: نمی‌دونستم چی بگم.

آلبوس: حالا من نمی‌دونم چی بگم...

اسکورپیوس: هیچی نگو.

آلبوس: کاری هست که...؟

اسکورپیوس: بیا به تشییع‌جنازه.

آلبوس: حتماً.

اسکورپیوس: و برام به دوست خوب باش.

و ناگهان کلاه گروه‌بندی در وسط صحنه است و دوباره در سالن بزرگ هستیم.
کلاه گروه‌بندی:

می‌ترسید از چیزی که خواهید شنید؟

می‌ترسید که نام شما را بر زبان آورم؟

نه اسلیترین! نه گریفیندور!

نه هافلپاف! نه ریونکلا!

نگران نباش، فرزندم، من کارم را بلدم،

یاد خواهی گرفت که بخندی، ولو آنکه اولش گریه کنی.

لیلی پاتر. گریفیندور.

لیلی: بله!

آلبوس: عالییه.

اسکورپیوس: واقعاً فکر می‌کردی می‌آد پیش ما؟ پاترها به اسلیترین تعلق ندارند.

آلبوس: یکی شون چرا.

بعد سعی می‌کند در پس‌زمینه ناپدید شود، دانش‌آموزان دیگر می‌خندند. به بالا به همدی آنها نگاه می‌کند.

من خودم انتخاب نکردم، می‌فهمین؟ من نخواستم که پسر اون باشم.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی پنج

وزارت جادو، دفتر کار هری

هرمیون در دفتر کار به هم ریخته‌ی هری نشسته و تلی از کاغذ در مقابل او قرار دارد. به آهستگی دارد آنها را مرتب می‌کند. هری با عجله وارد می‌شود. از خراشی بر روی گونه‌اش خون جاری است.

هرمیون: چطور گذشت؟

هری: درست بود.

هرمیون: تئودور نات؟

هری: تو بازداشته.

هرمیون: خود زمان‌گردان چی؟

هری زمان‌گردان را نشان می‌دهد. به طرز فریبنده‌ای می‌درخشد.

واقعیه؟ کار می‌کنه؟ فقط یک ساعت برگردونه یا مدت بیشتری به عقب می‌بره؟

هری: هنوز هیچی نمی‌دونیم. می‌خواستم همون موقع همون جا آزمایشش کنم، ولی مقامات بسالا جلومو گرفتن.

هرمیون: خیلی خوب، حالا دیگه دست ماست.

هری: ببینم، مطمئنی می‌خوای نگهش داری؟

هرمیون: فکر نکنم چاره‌ای داشته باشیم. نگاهش کن. با زمان‌گردانی که من داشتم، خیلی فرق می‌کنه.

هری (با لحنی خشک): ظاهراً جادوگری از وقتی که ما بچه بودیم، خیلی تغییر کرده.

هرمیون: داره ازت خون می‌آد.

هری در آینه به صورتش نگاه می‌کند. با لبه‌ی شنلش روی زخم می‌گذد.

نگران نباش. با جای زخم قلبی ت سیت می‌شه.

هری (با لبخند): تو دفتر من چکار داری، هرمیون؟

هرمیون: عجله داشتم در مورد تئودور نات خبر بگیرم و —گفتم پیام ببینم به قولت عمل کردی و کارهای اداری رو انجام می‌دی یا نه.

هری: هی. انگار نتونستم این کارو بکنم.

هرمیون: نه. نکردی. هری، تو این شلوغی چکار می‌تونی بکنی؟

هری چوبدستی‌اش را تکان می‌دهد و کاغذها و کتاب‌ها مرتب روی هم چیده می‌شوند. هری لبخند می‌زند.

هری: دیگه شلوغ نیست.

هرمیون: به هر حال، درست بهش نرسیدی. می‌دونی، چیزای جالبی اینجا هست... تو مجارستان غول‌های غارنشین کوهستانی سوار بر گرافورن پیدا شدن، غول‌هایی با خال‌کوبی‌های بالدار بر روی پشتشون توی دریا‌های یونان به راه افتادن، و گرگینه‌ها کاملاً زیرزمینی شدن —

هری: عالی‌ه، پس بزن بریم. من می‌رم یک تیم تشکیل بدم.

هرمیون: هری، می‌فهممشکلت چیه. کار اداری حوصله‌تو سر می‌بره...

هری: برای تو که اینطور نیست.

هرمیون: من خودم به قدر کافی کار اداری دارم. اینها افراد و جانورایی هستن که در جنگ‌های بزرگ جادوگری در کنار ولدمورت جنگیدن. اینا متحدای تاریکی هستن. این — به همراه چیزی که از تئودور نات به دست آوردیم — می‌تونه یه معنایی داشته باشه. ولی اگه رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی این پرونده‌ها رو نخونه...

هری: ولی من احتیاج ندارم اونها رو بخونم — خودم اونجا هستم، همه چیو در مورد اینا می‌شنوم. در مورد تئودور نات هم من بودم که شایعات مربوط به زمان‌گردان رو شنیدم و من بودم که در اون مورد اقدام کردم. تو واقعاً لازم نیست این حرفا رو به من بگی.

هرمیون به هری نگاه می‌کند—این کار ظرافت می‌خواهد.

هرمیون: به شکلات تافی می‌خوای؟ به رون نگی.

هری: داری موضوع صحبت عوض می‌کنی.

هرمیون: آره، درسته. تافی؟

هری: نمی‌تونم. در حال حاضر، قند مصرف نمی‌کنم. (مگک گوتاه.) می‌دونی، آدم به این چیزا معتاد هم می‌شه.

هرمیون: چی می‌تونم بگم؟ پدر و مادر من دندان‌پزشک بودن، بالاخره لازم بود یه روزی سر به شورش بر دارم. شاید سن چهل‌سالگی یه خرده دیر باشه، ولی... تو کار مهمی انجام دادی. من به هیچ وجه نمی‌خوام ازت انتقاد کنم—فقط می‌خوام که هر از گاهی یه نگاهی به پرونده‌هات بکنی، همین. اینو فقط در حکم یه تلنگر کوچیک از وزیر جادو حساب کن.

هری مفهوم ضمنی تاکید او را می‌فهمد و سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

جینی چگونه؟ آلبوس چگونه؟

هری: ظاهراً توی وظایف پدری هم همونقدر مهارت دارم که تو کارهای اداری. رز چگونه، هوگو خوبه؟ هرمیون (با لبخند): می‌دونی، رون می‌گه من منشی‌م ایل رو بیشتر از اون می‌بینم (به بیرون اشاره می‌کند). به نظر تو، ما یه جایی تصمیم اشتباهی گرفتیم—پدر و مادر نمونه‌ی سال یا کارمند نمونه‌ی سال؟ برو. برو خونه، پیش خنواده‌ت، هری، هاگوارتز اکسپرس داره برای یه سال دیگه حرکت می‌کنه—از وقتی که باقی مونده استفاده کن—و بعد با ذهن آماده بر گرد و این پرونده‌ها رو بخون.

هری: واقعاً فکر می‌کنی اینها ممکنه معنایی داشته باشه؟

هرمیون (با لبخند): ممکنه. ولی اگر هم معنایی داشته باشه، یه راهی برای مبارزه با اون پیدا می‌کنیم، هری. تا حالا که همیشه تونستیم این کارو بکنیم.

هرمیون یک بار دیگه لبخند می‌زند، یک شکلات تافی در دهان می‌گذارد، و از دفتر کار خارج می‌شود. هری در اتاق تنها می‌ماند. گیفش را جمع می‌کند، از دفتر کار بیرون می‌رود، و از راهرو عبور می‌کند. انگار سنگینی تمام دنیا را روی شانه‌هایش حس می‌کند.

خسته وارد یک باجه‌ی تلفن می‌شود. شماره‌ی ۶۲۴۴۲ را می‌گیرد.

باجه‌ی تلفن: بدرود، هری پاتر.

هری پاتر از وزارت جادو به بالا صعود می‌کند.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی شش

خانه‌ی هری و جینی پاتر

آلبوس خوابش نمی‌برد. در بالای پله‌ها نشسته است. صداهایی را از پایین می‌شنود. صدای هری

را، قبل از آنکه خودش ظاهر شود، می‌شنویم. پیرمردی با صندلی چرخدار همراه او است، آموس دیگوری.

هری: آموس، می‌فهمم، باور کن... ولی من تازه اومدم خونه و...

آموس: من سعی کردم توی وزارتخونه وقت ملاقات بگیرم. اونا می‌گن: «آه، آقای دیگوری، براتون یه وقت ملاقات تعیین کردیم، بذار ببینم، دو ماه دیگه.» من منتظرم. با صبرِ تمام.

هری: ... به علاوه، این درست نیست که نصف شب بیاین به خونه‌ی من... بچه‌هام دارن برای سال جدید در مدرسه آماده می‌شن.

آموس: دو ماه گذشت و یه جغد برام فرستادن: «آقای دیگوری، خیلی متأسفم، ولی برای آقای پاتر یک کار فوری پیش آمده، ما مجبوریم قرار ملاقات‌ها رو کمی جا به جا کنیم. براتون امکان داریم که، بذار ببینم، دو ماه دیگه برای ملاقات بیاین.» بعد همینجور تکرار می‌شه و تکرار می‌شه... شماها نمی‌خوااین جواب منو بدین.

هری: به هیچ وجه اینطور نیست. ولی خوب متأسفانه، به عنوان رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی متأسفانه من مسئول هستم...

آموس: خیلی چیزا هست که شما مسئول اون هستین.

هری: چی گفتین؟

آموس: پسر من، سدрик، سدريك رو يادتون می‌آد، مگه نه؟

هری (به یاد آوردن سدريك برایش دردناک است): بله، پسر تون رو به یاد می‌آرم. فقدان اون...

آموس: ولد مورت تو رو می‌خواست! نه پسر منو! خودت بهم گفتی، کلماتی که اون گفت، این بود: «جانشین رو بکش.» جانشین. پسر من، پسر قشنگم، جانشین بود.

هری: آقای دیگوری، همونطور که می‌دونین، من با تلاش‌های شما برای زنده کردن یادبود سدريك موافقم، ولی...

آموس: یادبود؟ من به دنبال یادبود نیستم... حالا نه دیگه. من یه پیرمردم—یه پیرمرد در حال مرگ... و اومدم اینجا که ازتون بخوام—ازتون التماس کنم—که بهم کمک کنین اونو بر گردونم.

هری با تعجب به او نگاه می‌کند.

هری: اونو بر گردونین؟ آموس، این امکان نداره.

آموس: وزارتخونه یه زمان‌گردان داره، مگه نه؟

هری: تمام زمان‌گردان‌ها نابود شدن.

آموس: علت اینکه با این عجله اومدم اینجا، اینه که یه شایعاتی شنیدم—شایعات قوی—در مورد اینکه

وزارتخونه به زمان‌گردان غیرقانونی رو از تئودور نات توقیف کرده و اونو نگه داشته. برای تحقیقات، بذارین از او زمان‌گردان استفاده کنم. بذارین پسرمو بر گردونم. سگوتی طولانی و مرگبار حکم‌فرما می‌شود. برای هری ادامه‌ی این بحث خیلی دشوار است. می‌بینیم که آلبوس همچنانکه گوش می‌کند، نزدیک‌تر می‌آید.

هری: آموس، بازی با زمان؟ می‌دونی که نمی‌تونیم این کارو بکنیم.

آموس: چند نفر مُردَن به خاطر «پسری که زنده موند»؟ ازت می‌خوام که یکی از اونا رو نجات بدی.

هری از این حرف آزرده‌خاطر می‌شود. به فکر فرو می‌رود و چهره‌اش در هم می‌رود.

هری: هر چی در مورد داستان تئودور نات شنیدی، همه‌ش قصه‌ست، آموس، متأسفم.

دلفی: سلام.

آلبوس ناگهان از جا می‌پرد. دلفی —رنی بیست و چند ساله با قیافه‌ای مصمم— ظاهر می‌شود و از وسط پله‌ها به او نگاه می‌کند.

اوه، معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بترسونمت. من خودم هم به زمانی عادت داشتم تو پله‌ها فال‌گوش و ایستم. اونجا می‌نشستم. انتظار می‌کشیدم که کسی حرفی بگه که به ذره جالب باشه.

آلبوس: تو کی هستی؟ آخه اینجا به جورایی خونه‌ی منه و ...

دلفی: معلومه، من به دزدم. می‌خوام هر چی داری، ازت بدزدم. طلاها و چوبدستی و شکلات قورباغه‌ای‌ها رو رد کن بیاد! (اول جدی به نظر می‌رسد و بعد لبخند می‌زند.) و یا اینکه من دلفینی دیگوری هستم. (از پله‌ها بالا می‌رود و دستش را دراز می‌کند تا با او دست بدهد.) من از اون مراقبت می‌کنم —آموس— یعنی سعی می‌کنم ازش مراقبت کنم. (به آموس اشاره می‌کند.) و تو کی هستی؟

آلبوس (لبخندی عذرخواهانه): آلبوس.

دلفی: بله، البته! آلبوس پاتر! پس هری پدر توئه؟ خیلی عالی، مگه نه؟

آلبوس: نه واقعاً.

دلفی: آه. باز نخود هر آش شدم. تو مدرسه هم اینو مرتب بهم می‌گفتن —دلفینی دیگوری باید نخود هر آش باشه.

آلبوس: روی من هم اسم‌های زیادی می‌دارن.

مگک. دلفی با دقت به او نگاه می‌کند.

آموس: دلفی.

دلفی راه می‌افتد که برود، و بعد مگک می‌کند. به آلبوس لبخند می‌زند.

دلفی: من انتخاب نمی‌کنیم که با کیا نسبت فامیلی داشته باشیم. آموس ... اون فقط مریض من نیست، در

واقع، عمومی منه. این یکی از دلایلی بود که این کارو توی آپر فلگلی قبول کردم. ولی این موضوع کارو مشکل می‌کنه. زندگی کردن با آدمایی که توی گذشته گیر افتاده‌ن، سخته، مگه نه؟

آموس: دلفی!

آلبوس: آپر فلگلی؟

دلفی: آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اُسوالد. وقت کردی بهمون سر بزن. البته اگه دوست داشتی.

آموس: دلفی!

دلفی لبخند می‌زند و در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید، پایش گیر می‌کند. وارد اتاقی که آموس و هری آنجا هستند، می‌شود. آلبوس او را تماشا می‌کند.

دلفی: بله، عموجان؟

آموس: هری پاتر سابقاً بزرگ رو بهت معرفی می‌کنم، که حالا یکی از مردان سنگدل وزارتخونه‌ست. به سلامت، آقا. البته اگه سلامت کلمه‌ی درستی باشه، برای شما. دلفی، صندلی...

دلفی: بله، عموجان.

صندلی چرخدار آموس به بیرون از اتاق هل داده می‌شود. هری تنها می‌ماند، در حالی که غمگین به نظر می‌رسد. آلبوس همچنان تماشا می‌کند و به دقت فکر می‌کند.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی هفت

خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق آلبوس

آلبوس روی تخت نشسته است و در بیرون درِ اتاقش زندگی جریان دارد. بی‌حرکت، در مقابل جنب و جوش مداوم در بیرون. صدای غرش جیمز را از بیرون می‌شنویم.

جینی: جیمز، لطفاً دست از سر موهات بردار، و اون اتاق لعنتی رو مرتب کن...

جیمز: چطور می‌تونم دست از سرش بردارم؟ موهام صورتی شده! مجبورم از شنل نامرئی‌کننده استفاده کنم!

جیمز در مقابل در ظاهر می‌شود. موهایش صورتی‌رنگ است.

جینی: پدرت اون شنل رو برای اینجور کارها بهت نداده!

لیلی: کی کتاب «معجون‌ها»ی منو دیده؟

جینی: لیلی پاتر، فکرشم نکن که فردا برای مدرسه اون رو بپوشی...

لیلی در مقابل درِ اتاق آلبوس ظاهر می‌شود. بال‌های پُری به تن دارد که بال‌بال می‌زنند.

لیلی: از اینا خوشم می‌آد. بال‌بال می‌زنه.

هری در مقابل درِ اتاق آلبوس ظاهر می‌شود و لیلی خارج می‌شود. هری به داخل نگاه می‌کند.

هری: سلام.

مکت ناخوشایندی بین آنها رخ می‌دهد. جینی در مقابل در ظاهر می‌شود. وقتی که وضعیت را می‌بیند، مدتی در آنجا می‌ماند.

فقط می‌خواستم هدیه‌ی قبل از هاگوارتز رو بدم—چند تا هدیه‌ست—رون اینو فرستاده...

آلبوس: آها. یه معجون عشق. خیلی خوبه.

هری: فکر کنم منظورش شوخیه—منی‌دونم در مورد چی. لیلی کوتوله‌های بدبو هدیه گرفته، جیمز یه شونه هدیه گرفته که باعث شده موهایش صورتی بشه. رون... خوب، رون رونه دیگه، خودت که می‌دونی.

هری معجون عشق آلبوس را روی تختش می‌گذارد.

من هم—این هم از طرف منه...

پتوی کوچکی را نشان می‌دهد. جینی به آن نگاه می‌کند، می‌بیند که هری دارد سعیش را می‌کند، و بعد به آرامی از آنجا دور می‌شود.

آلبوس: یه پتوی کهنه؟

هری: خیلی فکر کردم که امسال چی بهت بدم. جیمز—خب، جیمز از وقتی یادم می‌آد، همیشه یه شنل نامرئی کننده می‌خواست، و لیلی هم که می‌دونستم خیلی دوست داره بال داشته باشه—ولی تو. تو الان چهارده سالته آلبوس، و می‌خواستم یه چیزی بهت بدم که معنایی داشته باشه. این... آخرین چیزیه که از مادرم دارم. تنها چیزیه که ازش برام مونده. منو تنوی این پتو پیچیدن و دادن به خانواده‌ی دورسلی. فکر می‌کردم این پتو برای همیشه گم شده، تا اینکه خاله‌ی بزرگت پتونیا از دنیا رفت، و با کمال تعجب، دادلی این پتو رو وسط وسایل اون پیدا کرد و لطف کرد برای من فرستاد. از اون موقع تا حالا—راستش هر موقع محتاج شانس بودم، اینو پیدا می‌کردم و تو دستم می‌گرفتم. گفتم شاید تو هم...

آلبوس: منم بخوام اونو تو دستم بگیرم؟ باشه. قبوله. شاید برای من هم شانس بیاره. واقعاً هم احتیاج به شانس دارم.

به پتو دست می‌زند.

ولی بهتره پیش خودت نگهش داری.

هری: من فکر می‌کنم—پتونیا می‌خواست که من اونو داشته باشم، به همین دلیل که اونو نگه داشته بود، و حالا من می‌خوام که تو اونو از من داشته باشی. من واقعاً مامانم رو نشناختم—ولی فکر می‌کنم اون هم دلش می‌خواست تو اونو داشته باشی. و شاید شب عید بتونم پیام و تو رو—اونو—ببینم. دوست دارم شی که اونا مردن، در کنار اون باشم—و شاید این برای دوتایی مون خوب باشه...

آلبوس: راستش، من به عالمه وسایل دارم، شما هم که مسلماً کارهای وزارتخونه روی دوشتون ریخته، به همین جهت ...

هری: آلبوس، من می‌خوام که تو این پتو رو داشته باشی.

آلبوس: خوب باهاش چکار کنم؟ بال فرشته معنی می‌ده، بابا، شل نامرئی کننده هم به یه دردی می‌خوره—ولی آخه این—یعنی واقعاً؟

هری کمی دل‌شکسته شده است. به پسرش نگاه می‌کند و با ناامیدی تلاش می‌کند با او ارتباط برقرار کند.

هری: می‌خواهی کمک کنی؟ برای جمع کردن وسایل. من همیشه از بستن چمدون خوشم می‌اومد. چون معیش این بود که دارم از خیابان پریوت میرم و به هاگوارتز برمی‌گردم. چون اونجا ... خب البته می‌دونم که تو زیاد از اونجا خوشش نمی‌آد، ولی ...

آلبوس: برای تو، بهترین جای دنیا بود. می‌دونم. بچه‌ی یتیم بیچاره که عمو و خاله دورسلی اذیتش می‌کردن ...

هری: آلبوس، لطفاً ... می‌شه فقط ...

آلبوس: ... پسرخاله‌ش دادلی هم آزارش می‌داد، و هاگوارتز اونو از این وضعیت نجات داد. اینا رو می‌دونم بابا، همه‌شو می‌دونم.

هری: آلبوس پاتر، فکر نکن می‌تونی منو وارد این بازی کنی.

آلبوس: بچه‌ی یتیم بدبختی که بعد تونست همه‌ی ما رو نجات بده. پس بذار که به نمایندگی از طرف همه‌ی جادوگرا بگم که ما از قهرمانی تو خیلی متشکریم. حالا باید تعظیم کنیم یا کافیه که به احترام سرمونو خم کنیم؟

هری: آلبوس، خواهش می‌کنم—خودت که می‌دونی، من هیچ‌وقت دنبال تشکر نبودم.

آلبوس: ولی فعلاً که وجود من سرشار از تشکره—شاید به خاطر هدیه کردن محبت آمیز این پتوی کپک‌زده باشه که اینطوری شدم.

هری: پتوی کپک‌زده؟

آلبوس: یعنی فکر کردی چه اتفاقی می‌افته؟ همدیگه رو بغل می‌کنیم؟ بهت می‌گم که همیشه دوستت دارم؟ چی؟ چی؟

هری (بالاخره عصبانی می‌شود): اصلاً می‌دونی چیه؟ من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم که منو مسئول ناراحتیای خودت بدونی. لاف‌ل تو پدر داری. چون من نداشتم، فهمیدی؟

آلبوس: یعنی فکر می‌کنی این به بدبختی بوده؟ من که فکر نمی‌کنم.

هری: یعنی دوست داشتی من مرده بودم؟

آلبوس: نه! فقط ای کاش بابای من نبود.

هری (خشمگین): خب، یه موقعی هم هست که من آرزو می‌کنم کاش تو پسر من نبودی.
سکوت برقرار می‌شود. آلبوس سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد. هری تازه می‌فهمد چه گفته.
نه، اینو جدی نگفتم...

آلبوس: چرا، جدی گفتمی.

هری: آلبوس، خودت که می‌دونی چقدر رو اعصابم می‌ری...
آلبوس: تو جدی گفتمی، بابا. و راستش، من هم سرزنشت نمی‌کنم.

مگت وحشتناکی واقع می‌شود.

شاید بهتر باشه که حالا بذاری تنها باشم.

هری: آلبوس، خواهش می‌کنم...

آلبوس پتو را بر می‌دارد و آن را پرتاب می‌کند. پتو به معجون رون برخورد می‌کند و معجون روی پتو و تخت پاشیده می‌شود و از آن کمی دود بلند می‌شود.

آلبوس: خیلی خوب، پس من شانس عشق هم دیگه ندارم.

آلبوس از اتاق بیرون می‌دود. هری پشت سر او می‌رود.

هری: آلبوس. آلبوس... لطفاً...

پرده ی یک، صحنه ی هشت

رؤیا، کلبه ی روی صخره

صدای غرش بلندی به گوش می‌خورد. بعد صدای برخورد شدیدی شنیده می‌شود.
دادلی دورسلی، خاله پتونیا، و عمو ورنون پشت یک تخت هستند و دارند می‌لرزند.

دادلی دورسلی: ماما، من از این خوشم نمیاد.

خاله پتونیا: ما دوستم اشتباه کردیم اومدیم اینجا. ورنون. ورنون. جایی نیست که بتونیم مخفی بشیم.
حتی برج فانوس دریایی هم به قدر کافی دور نیست!

باز صدای غرش دیگری شنیده می‌شود.

عمو ورنون: صبر کن. صبر کن. هر چیزی که هست، اینجا نمیاد.

خاله پتونیا: ما نفرین شدیم! اون ما رو نفرین کرده! این پسر ما رو نفرین کرده! (هری جوان را می‌بیند)
اینا همه‌ش تقصیر توئه. برگرد برو تو لونه‌ت.

عمو ورنون تفنگش را بر می‌دارد و هری جوان فرار می‌کند.

عمو ورنون: هر کی اونجاست، بهت هشدار می‌دم—من مسلحم.

صدای ضربه ی شدیدی شنیده می‌شود. و در از لولا کنده شده و بر زمین می‌افتد. هاگ‌رید در

جلوی در ایستاده است. به همه‌ی آنها نگاه می‌کند.

هاگرید: می‌تونید برای ما یک فنجان چایی درست کنید، ها؟ سفر آسونی نبود.

دادلی دورسلی: این دیگه چیه؟

عمو ورنون: برین عقب، برین عقب، پتونیا، برو پشت سر من. دادلی، پشت سر من. الآن این غول بیابانی رو می‌فرستم پی کارش.

هاگرید: غول چی؟

تفنگ عمو ورنون را بر می‌دارد.

خیلی وقته از اینا ندیده بودم.

انتهای تفنگ را تاب می‌دهد و آن را گره می‌زند.

ببخشید، خراب شد.

بعد حواسش به طرف دیگر کشیده می‌شود. هری جوان را می‌بیند.

هری پاتر.

هری جوان: سلام.

هاگرید: آخرین بار که تو رو دیدم، خیلی کوچولو بودی. قیافه‌ت خیلی شبیه پدرته، ولی چشمت به مامانت رفته.

هری جوان: تو پدر و مادر منو می‌شناختی؟

هاگرید: ای، ببخشید یادم رفت. تولدت مبارک. یه چیزی برات آوردم—شاید اشتهاها رو نشسته باشم، ولی به هر حال، خوشمزه‌ست.

از داخل کتش، یک کیک شکلاتی را که تا حدودی له شده است، و روی آن با خامه‌ی سبزرنگ، «تولدت مبارک هری» نوشته شده است، بیرون می‌آورد.

هری جوان: تو کی هستی؟

هاگرید (با خنده): درسته، خودمو معرفی نکردم. روبئوس هاگرید، کلیددار و سرایدار هاگوارتز. (به دو و بر خودش نگاه می‌کند). پس این جایی چی شد، ها؟ البته اگه چیز مایه‌دارتری هم داشته باشین، رد نمی‌کنم.

هری جوان: هاگ‌چی؟

هاگرید: هاگوارتز. البته لابد خودت همه چیزو در باره‌ی هاگوارتز می‌دونی.

هری جوان: اه—هه. متأسفم.

هاگرید: تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟ اونا هستن که باید پشیمون باشن! می‌دونستم که نامه‌ها رو بهت نمی‌دن، ولی فکرش نمی‌کردم که اصلاً چیزی در مورد هاگوارتز ندونی. ای بابا! یعنی تا حالا فکر نکردی پدر و مادرت همه‌ی اون چیزا رو کجا یاد گرفته بودن؟

هری جوان: چیه یاد گرفته بودن؟

هاگريد با حالتی تهدید کننده به طرف عمو ورنون نگاه می‌کند.

هاگريد: یعنی می‌خواهین بگین این پسر—این پسر!—هیچی در مورد—در مورد هیچی—تمی دونه؟

عمو ورنون: حق نداری هیچ چیز دیگه‌ای به پسره بگی!

هری جوان: چیه به من بگه؟

هاگريد به عمو ورنون و بعد به هری جوان نگاه می‌کند.

هاگريد: هری—تو یه جادوگری—تو همه چیزو تغییر دادی. تو مشهورترین جادوگر در تمام دنیا هستی.

و بعد، درست از پشت اتاق، زمزمه‌ای در دور و بر همه‌ی آنها شنیده می‌شود.

کلماتی با صدایی کاملاً مشخص ادا می‌شود. صدای ولدمورت...

هررررری پاتر.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی نه

خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق خواب

هری ناگهان بیدار می‌شود. در تاریکی شب نفس‌های عمیقی می‌گشدد.

یک لحظه صبر می‌کند. خودش را آرام می‌کند. و بعد در پیشانی‌اش درد شدیدی را حس می‌کند.

در دور و بر او، جادوی سیاه در حرکت است.

جینی: هری...

هری: چیزی نیست. تو بخواب.

جینی: لوموس.

اتاق از چوبدستی جینی پر از نور می‌شود. هری به او نگاه می‌کند.

کابوس دیدی؟

هری: آره.

جینی: در باره‌ی چی بود؟

هری: در باره‌ی دورسلی‌ها بود—یعنی از اونجا شروع شد—بعد تبدیل به یه چیز دیگه شد.

مکث. جینی به او نگاه می‌کند—سعی می‌کند بفهمد او کجا است.

جینی: معجون خواب آور می‌خوای؟

هری: نه. من خوبم. تو بخواب.

جینی: ظاهرت که خوب به نظر نمی‌رسه.

هری حرفی نمی‌زند.

(با دیدن اضطراب هری.) احتمالاً صحبت با آموس دیگوری برات خیلی سخت بوده.

هری: عصبانیت رو می‌تونم تحمل کنم. مشکل اینه که حق با اونه. آموس به خاطر من پسرش رو از دست داد...

جینی: در مورد خودت خیلی منصفانه نیست که اینطور فکر کنی...

هری: ... و تازه من هیچی هم نمی‌تونم بگم — به هیچکس هیچی نمی‌تونم بگم — البته مگه اینکه بخوام دروغ بگم...

جینی می‌داند او به چه چیزی — یا در واقع، چه کسی — اشاره می‌کند.

جینی: پس اینه چیزی که ازش ناراحتی؟ شب قبل از هاگوارتز، برای کسی که دلش نمی‌خواد بره، اصلاً شب خوبی نیست. کار خوبی کردی که سعی کردی اون پتو رو بدی به آلبوس.

هری: ولی اصلاً به نتیجه‌ی خوبی منتهی نشد. یه چیزایی گفتم، جینی...

جینی: شنیدم.

هری: و با این حال، هنوز هم داری باهام حرف می‌زنی؟

جینی: چون می‌دونم وقتش که برسه، عذرخواهی می‌کنی. می‌دونم که منظوری نداشتی. می‌دونم که حرفات چیزهای ... دیگه‌ای رو مخفی می‌کنه. بهتره راستشو بهش بگی، هری ... این تنها چیزیه که اون لازم داره.

هری: کاش اون بیشتر مثل جیمز یا لیلی می‌بود.

جینی (با اوقات تلخی): آره، اینقدر دیگه لازم نیست صداقت به خرج بدی.

هری: نه، من اگه باشم، دوست ندارم هیچی در مورد اون تغییر کنه ... ولی من اونا رو درک می‌کنم، و ...

جینی: آلبوس متفاوت و این خیلی چیز خوبیه. تو وقتی اخلاق هری پاتریت گل می‌کنه، اون متوجه می‌شه. اون می‌خواد شخصیت واقعی تو رو ببینه.

هری: «حقیقت چیزی است زیبا و وحشتناک، و بنا بر این، باید با احتیاط کامل با آن رو به رو شد.»

جینی با تعجب به او نگاه می‌کند.

دامبلدور.

جینی: حرف عجیبیه که آدم به یه بچه بگه.

هری: مگه زمانی که فکر می‌کنی اون بچه بعدها باید جانش رو نجات بده.

هری دوباره نفس تندی می‌کشد — و تمام تلاشش را می‌کند به پیشانی‌اش دست نزند.

جینی: هری، چی شده؟

هری: هیچی. من خوبم. دارم می‌شنوم. سعی می‌کنم...

جینی: جای زخمت درد می‌کنه؟

هری: نه. نه. من خوبم. خاموش کن، بذاریه کم بخوابیم.

جینی: هری. آخرین بار کی جای زخمت درد گرفته بود؟

هری رویش را به طرف جینی بر می‌گرداند. همه چیز از صورتش آشکار است.

هری: بیست و دو سال پیش.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی ده

هاگوارتز اکسپرس

آلبوس در امتداد قطار تند راه می‌رود.

رز: آلبوس، داشتم دنبال می‌گشتم...

آلبوس: دنبال من؟ چرا؟

رز نمی‌داند منظورش را چطور بیان کند.

رز: آلبوس، الآن شروع سال چهارمه، و بنا بر این، شروع به سال جدید برای ما. می‌خوام که دوباره با هم دوست باشیم.

آلبوس: ما هیچ‌وقت با هم دوست نبودیم.

رز: این دیگه خیلی بی‌انصافیه. وقتی من شش سالم بود، تو بهترین دوستم بودی!

آلبوس: از اون زمان خیلی وقت گذشته.

آلبوس راه می‌افتد که برود. رز او را داخل یک گوپه‌ی خالی می‌کشانند.

رز: شایعات رو شنیدی؟ وزارت‌خونه چند روز پیش عملیات بزرگی داشته. می‌گن بابات رشادت‌های زیادی از خودش نشون داده.

آلبوس: چطوریه که تو همیشه از این جور چیزا خبر داری و من خبر ندارم؟

رز: می‌گن اون — یعنی جادوگری که گرفتنش — فکر کنم اسمش تئودور ناته — تجهیزات خلاف قانون داشته. مخصوصاً، چیزی که خیلی اونا رو آشفته کرده، اینه که به زمان‌گردان داشته. اونم از انواع خیلی خوبش.

آلبوس به رز نگاه می‌کند، و ناگهان همه چیز در ذهنش معنا پیدا می‌کند.

آلبوس: به زمان‌گردان؟ بابا به زمان‌گردان پیدا کرده؟

رز: هیس! آره. خیلی عالیه، مگه نه؟

آلبوس: مطمئنی؟

رز: کاملاً.

آلبوس: من باید برم با اسکوریپوس حرف بزنم.

آلبوس در داخل قطار حرکت می‌کند. رز هم دنبالش می‌رود و مصمم است که با او حرف بزند.

رز: آلبوس!

آلبوس به تندی به او نگاه می‌کند.

آلبوس: کی بهت گفته که باید با من حرف بزنی؟

رز (یکه می‌خورد): خیلی خب، شاید مامانت یه جغد به بابام فرستاده باشه—ولی فقط به خاطر اینکه برات نگرانه. و من فکر می‌کنم...

آلبوس: دست از سرم بردار، رز.

اسکوریپوس در کوچه‌ی معمول خودش نشسته است. آلبوس اول وارد می‌شود. رز هم هنوز دنبالش می‌رود.

اسکوریپوس: آلبوس! هی سلام، رز، این بوی چیه؟

رز: این بوی چیه، مگه من بو می‌دم؟

اسکوریپوس: نه، منظورم اینکه که بوی خوبی می‌دی، مثل مخلوطی از گل‌های تازه و... نون تازه.

رز: آلبوس، من هستم، باشه؟ اگه با من کار داشتی.

اسکوریپوس: یعنی نون‌های قشنگ، نون خوب، نون... خوب، مگه نون چشه؟

رز در حالی که سرش را تکان می‌دهد، دور می‌شود.

رز: مگه نون چشه!

آلبوس: همه جا دنبالت گشتم...

اسکوریپوس: خوب، حالا که پیدام کردی. سر و مر و گنده! من که قائم نشده بودم. می‌دوننی که من همیشه زود میام. برای اینکه مردم نگام نکنن. بعضیا رو چمدونم می‌نویسن «پسر ولدمورت». این یکی هیچ‌وقت کهنه نمی‌شه. انگار رز از من خوشش نمیاد، نه؟

آلبوس دوستش را بغل می‌کند. خیلی جدی. مدتی در بغل همدیگر می‌مانند. اسکوریپوس از این عمل متعجب شده است.

خیلی خب. سلام. هوم. ما قبلاً هم همدیگر رو بغل کرده بودیم؟ کلاً ما همدیگر رو بغل می‌کنیم؟

دو پسر به طرز ناشیانه‌ای جا به جا می‌شوند.

آلبوس: بیست و چهار ساعت گذشته خیلی عجیب گذشت، همین.

اسکوریپوس: مگه چه اتفاقاتی افتاد؟

آلبوس: بعداً برات توضیح می‌دم. باید از این قطار پیاده شیم.

صدای سوت قطار از بیرون شنیده می‌شود. قطار شروع به حرکت می‌کند.

اسکورپیوس: دیگه دیر شده. قطار راه افتاده. هاگوارتز داریم میایم!

آلبوس: پس باید از قطار در حال حرکت پیاده شیم.

جادوگر گاری: چیزی از گاری می‌خوانی، عزیزانم؟

آلبوس پنجره را باز می‌کند و سعی می‌کند از آن بالا برود.

اسکورپیوس: یه قطار جادویی در حال حرکت.

جادوگر گاری: کلوچه‌ی کدویی؟ کیک پاتیلی؟

اسکورپیوس: آلبوس سیوروس پاتر، چرا چشمت اینقدر عجیب و غریب شده؟

آلبوس: سؤال اول. در مورد مسابقه سه‌جادوگر چی می‌دونی؟

اسکورپیوس (با خوشحالی): اووه، سؤال و جواب! سه مدرسه سه قهرمان رو انتخاب می‌کنن که در سه کار

برای یه جام با هم رقابت کنن. اصلاً این چه اهمیتی داره؟

آلبوس: تو واقعاً همه‌چیزدان هستی، می‌دونستی؟

اسکورپیوس: آره.

آلبوس: سؤال دوم. چرا بیش از بیست ساله که مسابقه‌ی سه‌جادوگر برگزار نشده؟

اسکورپیوس: تو آخرین مسابقه، پدر تو و پسری به نام سدрик دیگوری شرکت داشتن—اونا تصمیم

گرفتن که با هم برنده بشن، ولی جام یه رمزتاز بود—و اونا پیش ولدمورت انتقال داده شدن.

سدريك كشته شد. به همین جهت، مسابقات رو فوراً لغو کردن.

آلبوس: خوبه. سؤال سوم: آیا لازم بود که سدريك كشته بشه؟ سؤال آسون با جواب آسون: نه. کلماتی که

ولدمورت گفت، این بود: «جانشین رو بکش». جانشین. اون فقط به خاطر این مرد که همراه پدرم

بود، و پدرم نتونست نجاتش بده—ولی ما می‌تونیم. یه اشتباه صورت گرفته که ما باید اصلاحش

کنیم. ما باید از زمان‌گردان استفاده کنیم. باید اوناو بر گردونیم.

اسکورپیوس: آلبوس، من به دلایل واضح خیلی علاقه‌مند به استفاده از زمان‌گردان نیستم...

آلبوس: وقتی که آموس دیگوری درخواست زمان‌گردان کرد، پدرم حتی وجود اونا رو انکار کرد. اون به

پیرمردی که فقط می‌خواست پدرش رو بر گردونه—پیرمردی که فقط پدرش رو دوست

داشت—دروغ گفت. و به خاطر این هم این کارو کرد که براش اهمیتی نداشت—اصلاً براش

اهمیتی نداره. همه در مورد رشادت‌های پدرم تعریف می‌کنن. ولی اون اشتباهاتی هم کرده. در

واقع، اشتباهات بزرگی مرتکب شده. من می‌خوام یکی از اون اشتباهات رو اصلاح کنم. می‌خوام

که ما سدريك رو نجات بدیم.

اسکورپیوس: خیلی خوب، انگار دیگه مغزت کاملاً قاطی کرده.

آلبوس: من می‌خوام این کارو بکنم، اسکورپیوس. باید این کارو بکنم. و تو هم مثل من خوب می‌دونی که اگه تو باهام نیای، همه چیزو کاملاً خراب می‌کنم. یالا دیگه.
 آلبوس لبخند می‌زند. بعد در بالا ناپدید می‌شود. اسکورپیوس مدتی تامل می‌کند. شکاک در می‌آورد. بعد خودش را به بالا می‌گشت و در پشت سر آلبوس ناپدید می‌شود.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی یازده

روی سقف هاگوارتز اکسپرس

باد از هر طرف سوت می‌گشت و باد خیلی تندی هم هست.
 اسکورپیوس: خیلی خب، حالا روی سقف یه قطاریم، خیلی هم تند داره می‌ره، و ترسناکه. به هر حال، عالی بود. احساس می‌کنم چیزهای زیادی در باره‌ی خودم یاد گرفتم، در مورد تو هم چیزهای بیشتری فهمیدم، ولی...
 آلبوس: طبق محاسبات من، به زودی به پل نزدیک می‌شیم، بعدش پیاده راه زیادی تا آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد نیست...
 اسکورپیوس: چی؟ کجا؟ ببین، من هم به اندازه‌ی تو هیجان‌زده‌م که برای اولین بار در زندگی‌م دست به طغیانگری بزنم—هی—روی سقف قطار—جالبه—ولی حالا—اوه.
 اسکورپیوس چیزی می‌بیند که دلش نمی‌خواهد ببیند.
 آلبوس: اگه ورد بالشی عمل نکنه، آب می‌تونه محافظ خیلی خوبی باشه.
 اسکورپیوس: آلبوس، جادوگر گاری.
 آلبوس: برای سفر خوراکی می‌خوای؟
 اسکورپیوس: نه، آلبوس. جادوگر گاری داره می‌آد طرف ما.
 آلبوس: نه، امکان نداره، ما بالای قطاریم...
 اسکورپیوس طرف دیگه را به آلبوس نشان می‌دهد، و حالا آلبوس می‌تواند جادوگر گاری را ببیند، که در حالی که گاری‌اش را هل می‌دهد، با بی‌خیالی به طرف آنها می‌آید.
 جادوگر گاری: چیزی از گاری نمی‌خوانی، عزیزانم؟ کلوچه‌ی کدویی؟ شکلات قورباغه‌ای؟ کیک پاتیلی؟ آلبوس: اوه.
 جادوگر گاری: مردم در مورد من چیز زیادی نمی‌دونن. اونا کیک‌های پاتیلی منو می‌خرن—ولی هیچ‌وقت واقعاً به خودم توجه نمی‌کنن. یادم نمیداد آخرین باری که کسی اسممو پرسید، کی بود.
 آلبوس: اسمت چیه؟
 جادوگر گاری: یادم رفته. تنها چیزی که می‌توانم بگم اینه که وقتی که اولین بار هاگوارتز اکسپرس به وجود اومد—اوتالین گمبول خودش این کارو به من پیشنهاد کرد...

اسکورپیوس: یعنی — صد و نود سال پیش. یعنی صد و نود ساله که داری این کارو انجام می‌دی؟ جادوگر گاری: این دستا بیشتر از شش میلیون کلوجه‌ی کدویی ساخته‌ن. تو این کار خیلی ماهر شده‌م. ولی چیزی که مردم در مورد کلوجه‌های کدویی من متوجه نشده‌ن، اینه که اونا به راحتی به چیز دیگه‌ای تبدیل می‌شن...

یک کلوجه‌ی کدویی بر می‌دارد. آن را مانند یک نارنجک می‌اندازد. کلوجه منفجر می‌شود. و باورتون نمی‌شه که با شکلات‌های قورباغه‌ای چه کارهایی می‌تونم بکنم. هیچ وقت هیچ وقت — تا حالا اجازه نداده‌م کسی از این قطار، تا به مقصد نرسیده، پیاده بشه. بعضی‌ها سعی کرده‌ن این کارو بکنن — سیریوس بلک و رفقا، فرد و جورج ویزلی. ولی همه‌شون شکست خورده‌ن. چونکه این قطار... دوست نداره افراد ازش پیاده بشن... دست‌های جادوگر گاری تبدیل به تیغ‌های بسیار تیزی می‌شوند. او لبخند می‌زند.

بنا بر این، لطفاً برین تا آخر سفر سر جاتون بشینین.

آلبوس: راست می‌گفتی، اسکورپیوس. این قطار جادویییه.

اسکورپیوس: در این لحظه‌ی خاص از زمان، اصلاً دوست ندارم حق با من باشه.

آلبوس: ولی من هم راست می‌گفتم — در مورد پل — اون پایین آبه، و قتشه که ورد بالشی رو امتحانش کنیم.

اسکورپیوس: آلبوس، این فکر بدیه.

آلبوس: واقعاً؟ (لحظه‌ای فکر می‌کند، بعد متوجه می‌شود که وقتی برای فکر کردن باقی نمانده.) دیگه خیلی دیر شده. سه. دو. یک. مولیاره!

در حالی که می‌پرد، ورد می‌خواند.

اسکورپیوس: آلبوس... آلبوس...

با ناامیدی به دوستش نگاه می‌کند. به جادوگر گاری که دارد به او نزدیک می‌شود، هم نگاه می‌کند.

موهای جادوگر گاری در هوا پریشان است. تیغ‌هایش خیلی تیز است.

خیلی خوب، با اونکه معلومه مصاحبت شما جقدر شیرینه، ولی باید برم دنبال دوستم.

بینی‌اش را می‌گیرد، به دنبال آلبوس پرش می‌کند، و هم‌زمان ورد می‌خواند.

مولیاره!

پرده‌ی یک، صحنه‌ی دوازده

وزارت جادو، اتاق ملاقات بزرگ

صحنه پر از جادوگران است. آنها مانند همه‌ی جادوگران واقعی با حرارت با یکدیگر صحبت می‌کنند. جینی، دراکو، و رون هم در میان آنها هستند. در بالای آنها، روی جایگاه، هرمیون و

هری قرار دارند.

هرمیون: نظم رو رعایت کنین. نظم رو رعایت کنین. حتماً باید با جادو سکوت رو برقرار کنم؟ (جمعیت را با چوبدستی‌اش ساکت می‌کند). خوبه. به این مجمع عمومی فوق‌العاده خوش آمدید. خیلی خوشحالم که همه‌ی شما تونستین در این جلسه شرکت کنید. الآن سال‌های زیادیسه که دنیای جادوگری در صلح به زندگی خودش ادامه می‌ده. از زمانی که در نبرد هاگوارتز ولدمورت رو شکست دادیم، بیست و دو سال می‌گذره، و خوشحالم که بگم که نسل جدید که دارن بزرگ می‌شن، فقط نزاع‌های خیلی کوچکی رو شاهد بوده‌ن. البته تا این زمان. هری.

هری: الآن چند ماهه که متحدین ولدمورت حرکاتی رو از خودشون نشون می‌دن. تحقیقات ما نشون می‌ده که غول‌های غارنشین در سرتاسر اروپا به حرکت در اومده‌ن، بعضی غول‌ها شروع به عبور از دریا کردن، و گرگینه‌ها—راستش، متأسفانه چند هفته‌ای هست که اونا از نظرمون ناپدید شدن. ما نمی‌دونیم اینا کجا می‌رن یا کی تشویقشون کرده که شروع به حرکت کنن—ولی می‌دونیم که به حرکت در اومده‌ن—و نگرانی مون اینه که این چه معنایی می‌تونه داشته باشه. بنا بر این، سؤالمون اینه که از بین شما، آیا کسی اونا رو دیده؟ چیزی حس کرده؟ لطفاً هر کدوم صحبتی دارین، چوبدستی‌تون رو بلند کنین، تا حرفای همه رو بشنویم. پروفیسور مک‌گونگال—متشکرم.

پروفیسور مک‌گونگال: وقتی که از تعطیلات تابستونی برگشتیم، واقعاً به نظر می‌رسید دستبردهایی به مخازن معجون انجام شده، ولی مقدار زیادی از افزودنی‌ها کم نشده بود، فقط مقداری پوست مار بومسلنگ و مگس‌های بال‌توری، چیزی از موادی که در لیست ممنوعه هستن، کم نشده بود. ما اینو به حساب پیوز گذاشتیم.

هرمیون: متشکرم، پروفیسور. تحقیق می‌کنیم. (به اطراف اتاق نگاه می‌کند). کس دیگه‌ای نیست؟ خیلی خوب. در ضمن، نکته‌ی مهم‌تر اینه که زخم صورت هری دوباره شروع به درد کرده، در حالی که از زمان ولدمورت چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود.

دراکو: ولدمورت مرده، ولدمورت دیگه تموم شده.

هرمیون: بله، دراکو، ولدمورت مرده، ولی این مسایل بر روی هم ما رو به این سمت هدایت می‌کنه که شاید ولدمورت—یا ردپایی از ولدمورت—برگشته باشه.

با این سخن همه‌به پا می‌شود.

هری: البته این مطلب دشواریه، ولی به خاطر همین که باید بیرسیم تا تکلیفش روشن بشه. اونایی از شما که نشان سیاه دارین... چیزی احساس کردین؟ حتی یه ذره مورمور؟

دراکو: پاتر، پس قراره دوباره نسبت به کسانی که نشان سیاه دارن، پیش‌داوری داشته باشین؟

هرمیون: نه، دراکو. هری فقط داره تلاش می‌کنه که...

دراکو: اصلاً می‌دونین جریان چیه؟ هری دوست داره دوباره چهره‌ش بره تو روزنامه‌ها. هر سال یه بار

روزنامه‌ی پیام امروز شایع می‌کنه که ولدمورت داره بر می‌گرده...

هری: هیچیک از اون شایعات از طرف من نبوده!

دراکو: واقعاً؟ همسر شما ویراستار روزنامه‌ی پیام امروز نیست؟

جینی با عصبانیت به طرف او می‌رود.

جینی: ویراستار صفحه‌ی ورزشی!

هرمیون: دراکو. هری این مسئله رو به اطلاع وزارت جادو رسونده. و من — به عنوان وزیر جادو —

دراکو: بله، شما هم فقط به این خاطر این رأی رو به دست آوردی که دوست اون هستی.

رون به طرف دراکو حمله‌ور می‌شود، ولی جینی جلوی او را می‌گیرد.

رون: هوس تودهنی کردی؟

دراکو: بهتره واقعیت رو بپذیری — شهرت او بر تو هم تأثیر می‌داره. چه راهی بهتر از این برای اینکه

دوباره همه زیر لب اسم پاتر رو نجوا کنن (ادای هری را در می‌آورد) «جای زخم درد می‌کنه،

جای زخم درد می‌کنه». و می‌دونین معنای همه‌ی اینا چیه — اینکه افراد شایعه‌پراکن باز فرصت

اونو پیدا می‌کنن که با شایعه‌های مسخره در مورد اصل و نسب پسر من، آبروی اونو ببرن.

هری: دراکو، کسی نگفته این موضوع ارتباطی با اسکورپیوس داره...

دراکو: خیلی خب، من یکی که فکر می‌کنم این جلسه یه افتضاحه. من دارم می‌رم.

او بیرون می‌رود. برخی دیگر هم بعد از او پراکنده می‌شوند.

هرمیون: این کارها چیه... بر گردین. احتیاج به یه راهبرد داریم.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی سیزده

آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد

اینجا جلوه‌گاه آشوب است و جادو. اینجا آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد است، و تا جایی

که فکرش را بکنید، شگفت‌انگیز است.

این جادوگران عمایه‌ای واکر را جان می‌بخشند، گاموای بافتنی را به گلافی سردرگم مبدل می‌کنند،

و مردان پرستار را به رقص تانگو وا می‌دارند.

اینها افرادی هستند که دیگر مجبور نیستند از جادویشان برای دلیل خاصی استفاده کنند — بلکه

این جادوگران برای سرگرمی جادو می‌کنند. و چقدر هم سرگرم می‌شوند.

آلبوس و اسکورپیوس وارد می‌شوند، به اطرافشان نگاه می‌کنند، متعجب می‌شوند، و از شما چه

پنهان، کمی هم می‌ترسند.

آلبوس و اسکورپیوس: هوم، ببخشید... ببخشید. ببخشید!

اسکورپیوس: ای بابا، چقدر اینجا به هم ریخته‌ست.

آلبوس: ما دنبال آموس دیگوری می‌گردیم.

ناگهان سکوت مطلق برقرار می‌شود. همه چیز فوراً بی حرکت می‌شود. و کمی افسرده.

زن بافنده: و شما پسرا از اون پیرمرد بینوا چی می‌خواین؟

دلفی با لبخند ظاهر می‌شود.

دلفی: آلبوس؟ آلبوس! اومدی؟ چه عالی! بیا و به آموس سلام کن!

پرده‌ی یک، صحنه‌ی چهارده

آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد، اتاق آموس

آموس با ناراحتی به اسکورپیوس و آلبوس نگاه می‌کند. دلفی سه نفرشان را تماشا می‌کند.

آموس: پس بذارین این مطلبو روشن کنیم. تو یه صحبتی رو اتفاقی می‌شنوی — صحبتی که قرار نبوده

اتفاقی بهش گوش بدی — و تصمیم می‌گیری — بدون هر گونه درخواستی، اصلاً بدون هر گونه

اجازه‌ای — تصمیم می‌گیری که در کار دیگران دخالت کنی، اونم چه دخالتی.

آلبوس: پدرم به شما دروغ گفت — من مطمئنم. اونا واقعاً یک زمان‌گردان دارن.

آموس: معلومه که دارن. حالا می‌تونن بری پی کارت.

آلبوس: چی؟ نه. ما اومدیم کمک کنیم.

آموس: کمک؟ دو تا پسرچه‌ی نوجوون چه کمکی می‌تونن به من بکنن؟

آلبوس: پدر من به همه نشون داد که آدم لازم نیست بزرگسال باشه تا بتونه دنیای جادوگری رو تغییر

بده.

آموس: یعنی می‌گی چون تو به پاتر هستی، باید اجازه بدم در این کار دخالت کنی؟ می‌خوای از شهرت

پدرت استفاده کنی؟

آلبوس: نه!

آموس: یه پاتر که توی گروه اسلیترینه — بله، در مورد تو چیزایی خوندم — و تازه، کی آخه یک

مالفوی رو با خودش می‌آره به ملاقات من — یه مالفوی که ممکنه در اصل یه ولدمورت باشه؟ از

کجا معلوم که تو درگیر جادوی سیاه نباشی؟

آلبوس: ولی...

آموس: این اطلاعات رو از اول هم داشتم، ولی تأیید تو هم مفیده. پدرت واقعاً دروغ گفت. حالا برین.

دوتایی‌تون. بیشتر از این هم وقت منو تلف نکنین.

آلبوس (با قدرت و تحکم): نه، باید به حرف من گوش بدی، خودت که گفتی — خون خلیلیا روی دست

پدر منه. بذار بهت کمک کنم اینو تغییر بدی. بذار کمک کنم یکی از اشتباهات اونو اصلاح کنیم.

به من اعتماد کن.

آموس (صدایش را بلند می‌کند): نشنیدی چی گفتم، پسر؟ هیچ دلیلی نمی‌بینم که به تو اعتماد کنم. پس برو. زود. قبل از اینکه مجبورت کنم که بری.

چوبدستی‌اش را به طرز شومی بلند می‌کند. آلبوس به چوبدستی نگاه می‌کند—بادش خالص می‌شود—آموس او را خرد کرده است.

اسکورپیوس: بیا بریم، رفیق. انگار تخصص ما در اینه که جایی باشیم که نباید باشیم.

آلبوس مایل نیست برود. اسکورپیوس دست او را می‌کشد. آلبوس بر می‌گردد و با هم به راه می‌افتند.

دلفی: عموجان، من می‌تونم یه دلیل برای اعتماد کردن به اونا بهت بگم.

آنها توقف می‌کنند.

اونا تنها کسانی هستن که برای کمک داوطلب شدن. اونا آمادگی دارن که با رشادت خودشون رو به خطر بندازن تا پسر تو بر گردونن. در واقع، مطمئنم که حتی با اومدن به اینجا خودشون رو به خطر انداختن...

آموس: ما داریم در مورد سدрик صحبت می‌کنیم...

دلفی: و... مگه خودت نگفتی که اگه آدم کسی رو در هاگوارتز داشته باشه، می‌تونه مزیت بزرگی باشه؟

دلفی بالای سر آموس را می‌بوسد. آموس به دلفی نگاه می‌کند، و سپس روی بر می‌گرداند و به پسرها نگاه می‌کند.

آموس: چرا می‌خواین خودتونو به خطر بندازین؟ برای شما چی داره؟

آلبوس: من می‌دونم دوم بودن چه حسی داره. پسر شما حقش نبود کشته بشه، آقای دیگوری. ما می‌تونیم بهتون کمک کنیم که اونو پس بگیرین.

آموس (بالاخره احساساتش را آشکار می‌کند): پسر—پسر بهترین چیزی بود که تو زندگی‌م داشتم—

راست می‌گی، این بی‌عدالتی بود—یه بی‌عدالتی بزرگ. اگه واقعاً جدی می‌گی...

آلبوس: ما کاملاً جدی هستیم.

آموس: این کار خیلی خطرناکه.

آلبوس: می‌دونیم.

اسکورپیوس: واقعاً؟

آموس: دلفی—تو هم آمادگی‌ش رو داری که اونا رو همراهی کنی؟

دلفی: بله، اگه این کار شما رو خوشحال می‌کنه، عموجان.

دلفی به آلبوس لبخند می‌زند و آلبوس هم در پاسخ لبخند می‌زند.

آموس: حواستون هست که حتی گرفتن زمان‌گردان زندگی‌تون رو به خطر می‌ندازه؟
آلبوس: ما آماده‌ایم که جونمون رو به خطر بندازیم.
اسکورپیوس: واقعاً؟
آموس (با لحنی جدی): امیدوارم جربزه‌ش رو داشته باشید.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی پانزده

خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

هری، رون، هرمیون، و جینی نشسته‌اند و با هم غذا می‌خورند.

هرمیون: بارها به دراگو گفته‌ام — توی وزارت جادو کسی چیزی در مورد اسکورپیوس نگفته. منشأ این شایعات ما نیستیم.

جینی: بعد از اینکه آستوریا فوت کرد، بهش نامه نوشتم که ببینم کاری هست که ما بتونیم براش انجام بدیم. با خودم فکر کردم که اسکورپیوس — چونکه دوست خیلی خوبی برای آلبوس هست — شاید دلش بخواد تعطیلات کریسمس پیش ما بمونه یا ... جغد با نامه‌ای برگشت که فقط یه جمله‌ی ساده توش نوشته بود: «به شوهرت بگو این اتهامات بر علیه پسر من رو یک بار برای همیشه تکذیب کنه».

هرمیون: اون وسواس داره.

جینی: اصلاً دیوونه است — یه دیوونه‌ی کامل.

رون: البته من به خاطر فقدان همسرش متأسفم، ولی وقتی هرمیون رو متهم می‌کنه که ... خب ... (به هری در آن طرف میز نگاه می‌کنه). همه‌ش بهش می‌گم، آهای خانم، اینا ممکنه هیچی نباشه.

هرمیون: به کی؟

رون: شاید غول‌های غارنشین دارن به مهمونی می‌رن، غول‌ها به عروسی می‌رن. تو به خاطر اینکه نگران آلبوس هستی، هری، خوابای بد می‌بینی، و جای زخم هم به خاطر اینکه داری پیر می‌شی، درد گرفته.

هری: دارم پیر می‌شم؟ دستت درد نکنه، رفیق.

رون: باور کن، حالا هر موقع من می‌شینم، یه صدای «اوف» می‌کنم. «اوف». پاهام هم که چی بگم جقدر ناراحتی داره — اونقدر درد می‌کنه که می‌تونم براش یه ترانه بنویسم. شاید جای زخم تو هم اینطوره.

جینی: تو چرت و پرت زیاد می‌گی.

رون: این تخصص منه. یکی این، یکی هم مجموعه‌ی شیرینی‌های بیمارنا که دارم. یکی هم عشقی که به همه‌ی شماها دارم. حتی جینی لاغره.

جینی: رونالد ویزلی، اگه رفتارتو اصلاح نکنی، به مامان می‌گم.
رون: نه، نمی‌گی.

هرمیون: در صورتی که بخشی از ولدمورت، به هر شکلی، زنده مونده باشه، لازمه که آماده باشیم. من
یه کم می‌ترسم.

جینی: من هم می‌ترسم.

رون: من از هیچی نمی‌ترسم. غیر از مامان.

هرمیون: جدی می‌گم، هری، نمی‌خوام در این مورد مثل کورنلیوس فاج عمل کنم. نمی‌خوام سرمو زیر
برف کنم. اصلاً برام مهم نیست که دراگو مالفوی به خاطر این کار ازم خوشش نیاد.

رون: البته تو هیچ‌وقت اهمیتی به اینکه کسی ازت خوشش بیاد نمی‌دادی، مگه نه؟

هرمیون نگاه غضبناکی به رون می‌اندازد و دستش را بلند می‌کند که به او بزند، ولی رون کنسار
می‌پرد.

به هدف نخورد.

جینی به رون ضربه می‌زند. رون عقب می‌پرد.

به هدف خورد. حسابی به هدف خورد.

ناگهان جفدی در اتاق ظاهر می‌شود. جغد پایین می‌آید و نامه‌ای را روی بشقاب هری پاتر
می‌اندازد.

هرمیون: یه کم برای جغد دیر نیست؟

هری نامه را باز می‌کند. متعجب می‌شود.

هری: از پروفیسور مگ‌گونگاله.

جینی: چی نوشته؟

چهره‌ی هری در هم فرو می‌رود.

هری: جینی، در مورد آلبوسه—آلبوس و اسکورپیوس—اونا به مدرسه نرسیدن. اونا گم شده‌ن.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی شانزده

وایت‌هال، زیرزمین

اسکورپیوس دارد به یک بطری نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: همینطوری اونیو بر داریم؟

آلبوس: اسکورپیوس، تو که اینقدر درس‌خون و متخصص معجون‌ها هستی، واقعاً لازمه که برات توضیح
بدم معجون مرکب کارش چیه؟ حالا که دلفی کارهای مقدماتی رو اینقدر عالی برامون انجام

داده، ما قراره این معجون رو بخوریم و تغییر شکل بدیم، تا با تغییر قیافه بتونیم وارد وزارت جادو بشیم.

اسکورپیوس: خیلی خب، دو نکته، یکی اینکه درد داره؟

دلفی: آره، تا جایی که من می‌دونم، خیلی درد داره.

اسکورپیوس: خیلی ممنون. استفاده کردم. نکته‌ی دوم: هیچکدومتون می‌دونین معجون مرکب چه مزه‌ای می‌ده؟ چون شنیده‌م مزه‌ی ماهی می‌ده، و اگه اینطور باشه، من همه‌شو استفراغ می‌کنم می‌آرم بالا. ماهی با من سازگار نیست. هیچ‌وقت نبوده. هیچ‌وقت هم نخواهد بود.

دلفی: هشدار تو رو شنیدیم. (معجون را می‌نوشد.) مزه‌ی ماهی نمی‌ده. (شروع به تغییر شکل می‌کند. بسیار دردناک است.) در واقع، مزه‌ش خیلی خوبه. خوشمزه‌ست. درد داره ولی... (با صدای بلند آروغ می‌زند.) حرفمو پس می‌گیرم. یه کم—(دوباره آروغ می‌زند. تبدیل به هرمیون می‌شود.) یه کم—یه عالمه—مزه‌ی ماهی می‌ده.

آلبوس: خیلی خب، این—آه.

اسکورپیوس: اوهو.

دلفی/هرمیون: واقعاً احساس نمی‌شه من—حتی صدام هم مثل اون شده! عجباً.

آلبوس: خیلی خب. حالا من.

اسکورپیوس: نه. به هیچ وجه، رفیق. اگه بخوایم این کارو بکنیم، باید با هم انجامش بدیم (عینک آشنایی را به چشم می‌گذارد).

آلبوس: سه. دو. یک.

معجون را می‌خورند.

نه، خوبه. (درد بدنش را فرا می‌گیرد.) زیاد خوب نیست.

هر دو شروع به تغییر شکل می‌کنند و خیلی دردناک است.

آلبوس به رون تبدیل می‌شود، و اسکورپیوس به هری.

دو نفرشان به یکدیگر نگاه می‌کنند. سکوت برقرار می‌شود.

آلبوس/رون: یه کم عجیبه، نه؟

اسکورپیوس/هری (حسابی نمایش می‌دهد—واقعاً از این وضعیت لذت می‌برد): برو به اتاق. بدو برو به اتاق. تو پسر خیلی بد و شیطونی بودی.

آلبوس/رون (با خنده): اسکورپیوس...

اسکورپیوس/هری (شنلش را روی شانه‌اش می‌اندازد): فکر خودت بود—که من اون باشم و تو رون! فقط می‌خوام یه کم تفریح کنم قبل از اونکه... (با صدای بلند آروغ می‌زند.) خیلی خب، این خیلی

وحشتناکه.

آلبوس/رون: می‌دونی، دایی رون خوب مخفی‌ش می‌کنه، ولی شکمش داره بزرگ می‌شه.
دلفی/هرمیون: فکر نمی‌کنین بهتره راه بیفتیم؟

به خیابان می‌آیند. وارد یک باجه‌ی تلفن می‌شوند. شماره‌ی ۶۲۴۴۲ را می‌گیرند.

باجه‌ی تلفن: خوش آمدید، هری پاتر. خوش آمدید، هرمیون گرینجر. خوش آمدید، رون ویزلی.
آنها لبخند می‌زنند و باجه‌ی تلفن در داخل زمین ناپدید می‌شود.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی هفده

وزارت جادو، اتاق ملاقات

هری، هرمیون، جینی، و دراگو در یک اتاق کوچک قدم می‌زنند.

دراگو: کنار راه‌آهن به طور کامل جستجو شده؟...

هری: اداره‌ی ما یک بار اونجا رو جستجو کرده و باز هم دوباره داریم می‌گردیم.

دراگو: جادوگر گاری چیز مفیدی نمی‌تونه بهمون بگه؟

هرمیون: جادوگر گاری عصبانیه. همه‌ش داره می‌گه اوتالین گمبول رو ناامید کرده. او به سوابقش در زمینه‌ی توزیع در هاگوارتز افتخار می‌کنه.

جینی: مشنگا مواردی از جادو رو گزارش نکرده‌ن؟

هرمیون: فعلاً هیچی. من موضوع رو به اطلاع نخست‌وزیر مشنگا رسونده‌م و اون هم اعلامیه‌ای به عنوان گمشده صادر کرده. انگار یه چیزی مثل ورده. ولی نیست.

دراگو: پس از این به بعد قراره مشنگا بچه‌هامونو برامون پیدا کنن؟ موضوع جای زخم هری رو هم بهشون اطلاع دادیم؟

هرمیون: ما فقط از مشنگا درخواست کردیم که بهمون کمک کنن. و با اونکه کسی نمی‌دونه جای زخم هری چه ارتباطی می‌تونه داشته باشه، ولی ما مسلماً اونو خیلی جدی می‌گیریم. کار آگاه‌های ما مشغول بازجویی از افراد مرتبط با جادوی سیاه هستن و... .

دراگو: این ربطی به مرگ‌خوارها نداره.

هرمیون: راستش من به اندازه‌ی شما مطمئن نیستم.

دراگو: بحث اطمینان نیست، حق با منه. اون ابله‌هایی که حالا دنبال جادوی سیاه هستن... پسر من یه مالفویه، اونا جرئت نمی‌کنن.

هری: مگه اینکه یه چیز جدید اومده باشه، چیزی که...

جینی: من با دراگو موافقم. اگه این یه آدم‌ربایی باشه—دزدیدن آلبوس برای من قابل درکه، ولی دو نفرشون...

هری چشم در چشم جینی می‌دوزد، معلوم است که جینی می‌خواهد که او ماجرا را بیان کند.

دراکو: اسکوریپوس، با وجود همه‌ی چیزایی که من سعی کرده‌م یادش بدم، یه دنباله‌رو، نه یه رهبر. پس معلومه که آلبوس اونو از اون قطار پیاده کرده، و سؤال اینه که اونو می‌خواد کجا ببره؟

جینی: هری، اونا فرار کردن، من و تو اینو می‌دونیم.

دراکو متوجه می‌شود که هری و جینی به یگدیگر خیره شده‌اند.

دراکو: واقعاً؟ شماها می‌دونین؟ چیزی هست که به من نمی‌گین؟

سکوت برقرار می‌شود.

هر اطلاعاتی رو دارین مخفی می‌کنین، توصیه می‌کنم همین الآن با من هم در میان بگذارین.

هری: من و آلبوس، پریروز، یه مشاجره داشتیم.

دراکو: خب...

هری مدتی مکث می‌کند و بعد با اطمینان به چشمان دراکو نگاه می‌کند.

هری: بهش گفتم بعضی وقتا می‌گم کاش اون پسر من نبود.

باز سکوت برقرار می‌شود. سکوتی بسیار عمیق. و بعد، دراکو به طور خطرناکی به طرف هری قدم بر می‌دارد.

دراکو: اگه اتفاقی برای اسکوریپوس بیفته...

جینی بین دراکو و هری قرار می‌گیرد.

جینی: تهدید نکن، دراکو، لطفاً این کارو نکن.

دراکو (با فریاد): پسر من گم شده!

جینی (او هم با فریاد): پسر من هم همینطور.

نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. سطح احساسات در اتاق خیلی بالا است.

دراکو (لبش تاب می‌خورد، کاملاً شبیه پدرش شده است): اگه طلا لازم دارین... هر چی خونواده‌ی

مالفوی دارن... اون تنها وارث منه... اون تنها فامیل منه.

هرمبون: خیلی ممنون، دراکو، وزارت جادو منابع زیادی در اختیار داره.

دراکو راه می‌افتد که برود. بعد می‌ایستد. به هری نگاه می‌کند.

دراکو: برام مهم نیست چکار کردی یا چه کسایی رو نجات دادی، هری پاتر، ولی برای خونواده‌ی من تو همیشه یه نفرین هستی.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی هجده

وزارت جادو، راهرو

اسکوریپوس/هری: مطمئنی اونجاست؟

یک نگهبان از آنجا عبور می‌کند. اسکوریپوس/هری و دلفی/هرمیون سعی می‌کنند نقششان را خوب اجرا کنند.

بله، قربان، من قطعاً فکر می‌کنم که این موضوعیه که وزارتخونه باید به طور مفصل در مورد اون تفحص کنه، بله.

نگهبان (سرش را به علامت احترام پایین می‌آورد): قربان.

دلفی/هرمیون: بذار با هم در مورد اون تفحص کنیم.

نگهبان می‌رود، و آنها نفس راحتی می‌کشند.

عموم گفت که از معجون حقیقت استفاده کنیم—اونو توی نوشیدنی یکی از مقامات وزارتخونه ریختیم. اون به ما گفت که زمان‌گردان رو نگهش داشتن و حتی بهمون گفت که اونو کجا نگه می‌دارن—در دفتر کار خود وزیر جادو.

دری را نشان می‌دهد. ناگهان سر و صدایی را می‌شنوند.

هرمیون (از بیرون): هری ... باید در موردش صحبت کنیم...

هری (از بیرون): چیزی نیست که بخوایم در موردش صحبت کنیم.

دلفی/هرمیون: اوه، نه.

آلبوس/رون: هرمیون. و پدر.

بلافاصله همگی وحشت زده می‌شوند.

اسکوریپوس/هری: خیلی خوب. باید مخفی بشیم. جایی برای مخفی شدن نیست. کسی افسون نامرئی شدن بلده؟

دلفی/هرمیون: بریم تو ... دفتر کارش؟

آلبوس/رون: ممکنه بیاد به دفتر کارش.

دلفی/هرمیون: جای دیگه‌ای نیست.

سعی می‌کند در را باز کند. یک بار دیگر تلاش می‌کند.

هرمیون (از بیرون): اگه با من یا جینی در باره‌ی اون صحبت نکنی، ...

اسکوریپوس/هری: برین عقب. آلهومورا!

چوبش را به طرف در نشانه می‌گیرد. در باز می‌شود. او با خوشحالی لبخند می‌زند.

آلبوس. جلوشو بگیر. فقط تو می‌تونی این کارو بکنی.

هری (از بیرون): آخه چی بگم؟

آلبوس: من؟ چرا؟

دلفی/هرمیون: خب، ما دو تا که نمی‌تونیم، درسته؟ ما خود اونا هستیم.

هرمیون (از بیرون): حرفی که زدی، مسلماً غلط بود... ولی... اینجا عوامل دیگه‌ای هم دخالت داره...

آلبوس/رون: ولی من نمی‌تونم... نمی‌تونم...

همهمه‌ی کوچکی شنیده می‌شود و بعد، در حالی که آلبوس/رون جلوی در ایستاده است، هرمیون و هری از بیرون وارد می‌شوند.

هری: هرمیون، به خاطر نگرانی‌ت ممنونم، ولی نیازی نیست...

هرمیون: رون؟

آلبوس/رون: سورپریز!!

هرمیون: تو اینجا چکار می‌کنی؟

آلبوس/رون: یعنی یه مرد برای اینکه همسرشو ببینه، باید دلیلی داشته باشه؟

هرمیون را با اطمینان می‌بوسد.

هری: من باید برم...

هرمیون: هری. بحث من اینه که... دراکو هر چی هم بگه—چیزایی که به آلبوس گفتی... فکر نمی‌کنم برای هیچکدوممون خوب باشه که زیاد در موردش فکر کنی.

آلبوس/رون: اوه، دارین در این مورد حرف می‌زنین که هری گفت بعضی وقتا می‌گه کاش من—(حرفش را اصلاح می‌کند) آلبوس پسرش نبود.

هرمیون: رون!

آلبوس/رون: منظورم اینه که آدم حرفو بزنه، بهتر از اونه که تو دلش نگه داره...

هرمیون: خودش می‌فهمه... ما همه‌مون حرفایی می‌زنیم که واقعاً جدی نمی‌گیریم. اون خودش متوجه می‌شه.

آلبوس/رون: ولی اگه چیزایی که می‌گیرم رو واقعاً جدی بگیریم، چی... اون وقت چی می‌شه؟

هرمیون: رون، باور کن، حالا وقتش نیست.

آلبوس/رون: البته که وقتش نیست. خداحافظ، عزیزم.

آلبوس/رون رفتن او را تماشا می‌کند و امیدوار است که او از مقابل دفتر کارش رد شود و برود. ولی البته که این کار را نمی‌کند. قبل از آنکه هرمیون بتواند از در وارد دفتر کار شود، آلبوس/رون می‌دود و راه را بر او می‌بندد. هر چه هرمیون سعی می‌کند از در وارد شود، آلبوس/رون جلوی او را می‌گیرد و برای این کار کمرش را قریب می‌دهد.

هرمیون: چرا جلوی راه منو گرفتی؟

آلبوس/رون: من جلوی راهتو نگرفته‌م.

هرمیون دوباره به طرف در به راه می‌افتد، آلبوس/رون دوباره راه او را سد می‌کند.

هرمیون: چرا، گرفتی. بذار برم تو اتاقم، رون.

آلبوس/رون: بیا به بچه‌ی دیگه بیاریم.

هرمیون سعی می‌کند از کنارش رد شود.

هرمیون: چی؟

آلبوس/رون: یا اگه بچه نمی‌شه، به تعطیلات. من یا بچه می‌خوام یا تعطیلات، و در این مورد اصرار دارم. می‌شه بعداً در موردش صحبت کنیم، عزیزم؟

هرمیون یک بار دیگه سعی می‌کند وارد اتاق شود، ولی آلبوس/رون راهش را می‌بندد و او را می‌بوسد. به یک درگیری حسابی تبدیل می‌شود.

چطوره بریم توی پاتیل درزدار به نوشیدنی بخوریم؟ دوستت دارم.

هرمیون (عقب‌نشینی می‌کند): اگه به قرص بدبو کننده‌ی دیگه اونجا مونده باشه، اون وقت مرلین کمکی بهت نمی‌کنه. خیلی خب. به هر حال، باید به مشگنا خبر بدیم.

هرمیون خارج می‌شود. هری هم با او می‌رود.

آلبوس/رون به طرف در می‌دود. هرمیون دوباره وارد می‌شود، این بار تنها است.

یا بچه یا تعطیلات؟ بعضی وقتا عقلت پارسنگ بر می‌داره، می‌دونستی؟

آلبوس/رون: به خاطر همینکه که با من ازدواج کردی، مگه نه؟ به خاطر شوخ‌طبعی و شیطون بودنم.

هرمیون دوباره خارج می‌شود. آلبوس/رون شروع به باز کردن در می‌کند، ولی هرمیون دوباره وارد می‌شود، و او در را محکم می‌بندد.

هرمیون: بوی ماهی می‌شنوم. بهت گفتم که اون ساندویچ‌های ماهی رو نخور.

آلبوس/رون: راست می‌گی.

هرمیون خارج می‌شود. آلبوس/رون واری می‌کند که او رفته است، و در حالی که نفس راحتی می‌کشد، وارد اتاق می‌شود.

پرده‌ی یک، صحنه‌ی نوزده

وزارت جادو، دفتر کار هرمیون

اسکورپیوس/هری و دلفی/هرمیون در دفتر کار هرمیون منتظرند و آلبوس/رون از طرف دیگر آن وارد می‌شود، و در حالی که خیلی خسته به نظر می‌رسد، به جلو خم می‌شود.

آلبوس/رون: این کارا خیلی غیرعاده.

دلفی/هرمیون: کارت خیلی خوب بود. خوب جلو شو گرفتی.

اسکورپیوس/هری: نمی‌دونم بهت بگم بزن قدش یا اینکه احم کم از اینکه پونصد بار به زن داییت ابراز احساسات کردی!

آلبوس/رون: خب رون احساساتیه دیگه. داشتم سعی می‌کردم حواسشو پرت کنم. موفق هم شدم.

اسکورپیوس/هری: و حرفای پدرت هم که گفت ...

دلفی/هرمیون: پسرا... اون بر می‌گرده—وقت زیادی نداریم.

آلبوس/رون (به اسکورپیوس/هری): شنیدی چی گفت؟

دلفی/هرمیون: هرمیون زمان‌گردان رو کجا ممکنه مخفی کرده باشه؟ (به اطراف اتاق نگاه می‌کند، قفسه‌های کتاب را می‌بیند.) قفسه‌های کتاب رو بگردین.

شروع به جستجو می‌کنند. اسکورپیوس/هری با نگرانی به دوستش نگاه می‌کند.

اسکورپیوس/هری: چرا بهم نگفتی؟

آلبوس/رون: پدرم می‌گه کاش من پرسش نبودم. آخه چطوری همچین حرفی رو بگم؟

اسکورپیوس/هری سعی می‌کند حرفی برای گفتن پیدا کند.

اسکورپیوس/هری: من می‌دونم که—اون حرفایی که در مورد من و ولدمورت می‌گن—درست نیست—

ولی راستش—بعضی وقتا می‌تونم بفهمم که بابام داره با خودش فکر می‌کنه: چطور من یه همچین بچه‌ای رو ایجاد کردم؟

آلبوس/رون: باز هم بهتر از بابای منه. مطمئنم اکثر اوقات با خودش می‌گه: چطور می‌تونم اینو پیش بدم؟

دلفی/هرمیون سعی می‌کند اسکورپیوس/هری را به طرف قفسه‌های کتاب بکشاند.

دلفی/هرمیون: شاید بهتر باشه فعلاً به کارمون برسیم.

اسکورپیوس/هری: حرف من اینه که بی دلیل نیست که ما با هم دوست شدیم، آلبوس—بی دلیل نیست

که همدیگه رو پیدا کردیم، می‌فهمی؟ و این—ماجرا—هر چی هم باشه...

ناگهان کتابی را روی قفسه می‌بیند که سبب می‌شود اخم کند.

این کتابا رو دیدین؟ اینجا کتاب‌های مهمی هست. کتاب‌های ممنوعه. کتاب‌های طلسم شده.

آلبوس/رون: اگه بخواین حواس اسکورپیوس رو از مسایل دشوار عاطفی منحرف کنین، ببرینش به کتابخونه.

اسکورپیوس/هری: تمام کتاب‌های بخش ممنوعه، و تازه خیلی کتاب‌های دیگه هم. جادوی بسیار شر.

دوستان قرن پانزدهم. غزلیات یک افسونگر—این حتی توی هاگوارتز هم مجاز نیست.

آلبوس/رون: سایه‌ها و ارواح. راهنمای احضار روح عنب‌الثعب.

دلفی/هرمیون: کتاب‌های مهمیه، مگه نه...

آلبوس/رون: تاریخ واقعی آتش عقیق. نفرین ایمپریوس و چگونگی سوءاستفاده از آن.

اسکورپیوس/هری: و اینجا رو ببینین. اوهو. چگونه فراتر از چشم‌هایم ببینم، نوشته‌ی سیبل تریلانسی.

کتابی در ارتباط با پیش‌گویی. هرمیون گرینجر از پیش‌گویی بدش می‌آد. این خیلی جالبه. کشف مهمیه...

کتاب را از قفسه بیرون می‌گشود. کتاب باز می‌شود. و حرف می‌زند.

کتاب: اولی، دهم است، نشانه‌ای مایوس کننده.

آن را در دیار خواهید یافت، اما در یار نه.

اسکورپیوس/هری: خیلی خب، یه کتاب سخنگو. یه کم عجیبه.

کتاب: دومی، اولین ضمیری است که بر شخص دلالت می‌کند.

نشانه‌ای از نخوت و خودپرستی.

و سومی، هم دامی است برای ماهی و هم پارچه‌ای لطیف.

آلبوس/رون: یه معماست. داره یه معما بهمون می‌ده.

کتاب: گردشی در شهر، گشتی در دریاچه.

دلفی/هرمیون: چکار کردی؟

اسکورپیوس/هری: من، اه، یه کتاب باز کردم. کاری که —در تمام سال‌هایی که در این دنیا گذرونده‌م، کار خیلی خطرناکی نبوده.

کتاب‌ها جلو می‌آیند و آلبوس/رون را می‌گیرند. به‌موقع از دست آنها در می‌رود.

آلبوس/رون: این دیگه چی بود؟

دلفی/هرمیون: اون مسلحش کرده. کتابخونه‌ش رو مسلح کرده. حتماً زمان‌گردان همین جاست. معما رو حل کنین تا پیداش کنیم.

آلبوس/رون: اولی، دهم است. آن را در دیار خواهید یافت، ولی در یار نه. معلومه دیگه، «د».

کتاب‌ها سعی می‌کنند دلفی/هرمیون را ببلعند.

اسکورپیوس/هری: دومی نشانه‌ای از نخوت و خودپرستی است، و اولین ضمیری است که بر شخص دلالت می‌کند...

دلفی/هرمیون (با حرارت): «من!» دنب...ستور. باید کتابی در باره‌ی دمنورها پیدا کنیم. (قفسه‌ی کتاب او را به درون می‌گشود.) آلبوس!

آلبوس/رون: دلفی! جریان چیه؟

اسکورپیوس/هری: تمرکز کن، آلبوس. کاری رو که بهت گفت، بکن. یه کتاب در باره‌ی دمنورها پیدا کن و خیلی مواظب باش.

آلبوس/رون: ایناهاش. غلبه بر دمنورها: تاریخ واقعی آزکابان.

کتاب فوراً باز می‌شود و به طرز خطرناکی به سمت اسکورپیوس/هری حمله‌ور می‌شود، و او

مجبور می‌شود جاخالی بدهد. او با شدت به قفسه‌ی کتاب برخورد می‌کند و قفسه سعی می‌کند او را ببلعد.

کتاب: در یک قفس به دنیا آمدم
ولی آن را با خشم خرد کردم
گانت درونم
با ریدل آزادم کرد
از آنچه مانع بودم می‌شد.
آلبوس/رون: ولدمورت.

دلفی که دوباره خودش شده، از وسط کتاب‌ها بیرون می‌پرد.
دلفی: سریع‌تر عمل کن!

دوباره، در حالی که جیغ می‌کشد، به درون کشیده می‌شود.
آلبوس/رون: دلفی! دلفی!
سعی می‌کند دست او را بگیرد، ولی او ناپدید می‌شود.

اسکورپیوس/هری: دوباره خودش شده بود—متوجه شدی؟
آلبوس/رون: نه! چون بیشتر نگران این بودم که قفسه‌ی کتاب داره اونو می‌خوره! پیدا کن. یه چیز ی در مورد اون پیدا کن.
کتابی پیدا می‌کند.

وارث اسلیترین؟ فکر می‌کنی اینه؟
کتاب را از قفسه بیرون می‌کشد، کتاب هم او را به داخل می‌کشد، و آلبوس/رون در داخل قفسه‌ی کتاب ناپدید می‌شود.

اسکورپیوس/هری: آلبوس؟ آلبوس!!
ولی آلبوس/رون ناپدید شده است.
خیلی خوب. اون نیست. ولدمورت. ولدمورت. ولدمورت.
قفسه‌ها را نگاه می‌کند.

ماروولو: حقیقت او، باید همین باشه...
آن را بیرون می‌کشد و باز می‌کند. دوباره کتاب تاب می‌خورد و نوری منقطع را آشکار می‌کند، و صدایی که از صدای قبلی کلفت‌تر است، به گوش می‌رسد.

کتاب: من موجودی هستم که ندیده‌ای.
من توام. من منم. پژواک پیش‌بینی نشده.
گاهی جلو، گاهی عقب،

همراهی همیشگی، چرا که ما در هم تنیده‌ایم.

آلبوس از وسط کتاب‌ها بیرون می‌آید. دوباره خودش شده است.

اسکورپیوس/هری: آلبوس...

سعی می‌کند او را بگیرد.

آلبوس: نه، فقط—فکککککککک کن.

آلبوس با شدت به داخل قفسه‌ی کتاب گشیده می‌شود.

اسکورپیوس/هری: ولی نمی‌تونم... یه پژواک نامرئی، اون چیه؟ تنها کاری که من بلدم، فکر کردنه، و

وقتی که باید فکر کنم—نمی‌تونم.

کتاب‌ها او را به داخل خودشان می‌کشند؛ او ناتوان است. خیلی وحشت‌آور است.

سگوت برقرار می‌شود.

بعد بنگ—بشاری از کتاب‌ها از قفسه‌ها می‌شوند—و اسکورپیوس دوباره ظاهر می‌شود.

کتاب‌ها را کنار می‌رانند.

اسکورپیوس: نه! این کارو نکن! سیبل تریلانی. نه!!!!

به اطراف نگاه می‌کند، در هم گوبیده شده، ولی پر از انرژی به نظر می‌رسد.

اینا همه اشتباهه. آلبوس؟ صدای منو می‌شنوی؟ همه‌ی اینا به خاطر یه زمان‌گردان ناقابل. فکر

کن، اسکورپیوس. فکر کن.

کتاب‌ها سعی می‌کنند او را بگیرند.

همراه همیشگی. چیزی در عقب. چیزی در جلو. صبر کن. خوب دقت نکردم. سایه. تو یه

سایه‌ای. سایه‌ها و ارواح. باید همون باشه...

از قفسه‌ی کتاب بالا می‌رود، و این خیلی وحشت‌آور است، چون قفسه هم به طرف او بالا می‌رود.

با هر قدم به او چنگ می‌اندازد.

کتاب را از قفسه بیرون می‌کشد. بیرون می‌آورد و ناگهان سر و صدا و آشوب متوقف می‌شود.

یعنی این...

ناگهان صدای برخوردی شنیده می‌شود و آلبوس و دلفی از قفسه بیرون می‌افتند و روی زمین

سقوط می‌کنند.

برنده شدیم. کتابخونه رو شکست دادیم.

آلبوس: دلفی، تو...؟

دلفی: واه، عجب سواری‌ای بود.

آلبوس متوجه کتابی می‌شود که اسکورپیوس روی سینه‌اش نگه داشته است.

آلبوس: اون خودش؟ اسکوریپوس؟ توی کتاب چیه؟

دلفی: گمونم باید بفهمیم، مگه نه؟

اسکوریپوس کتاب را باز می‌کند. در وسط آن، یک زمان‌گردان قرار دارد.

اسکوریپوس: زمان‌گردان رو پیداش کردیم — فکرشم نمی‌کردم تا اینجا برسیم.

آلبوس: رفیق، حالا که به اینجا رسیدیم، قدم بعدی اینه که سدریک رو نجات بدیم. سفرمون تازه شروع شده.

اسکوریپوس: تازه شروع شده و تقریباً نزدیک بود ما رو به کشتن بده. گمونم سفر جالبی باشه.

زمزمه‌ها بلند می‌شود و تبدیل به غرش می‌شود. صحنه تاریک می‌شود.

پرده‌ی دو

پرده‌ی دو، صحنه‌ی یک

رؤیا، خیابان پریوت، کمد زیر پله‌ها

خاله پتونیا: هری. هری. این گلدون‌ها تمیز نشده‌ن. این گلدون‌ها مایه‌ی شرمساریه. هری پاتر. بیدار شو.

هری جوان بیدار می‌شود و خاله پتونیا را می‌بیند که او را تکان می‌دهد.

هری جوان: خاله پتونیا. ساعت چنده؟

خاله پتونیا: ساعت وقت بیدار شدن، می‌دونی، وقتی که قبول کردیم تو رو پیش خودمون نگه داریم،

امیدوار بودیم بتونیم تو رو بهتر کنیم... تربیت کنیم... کاری کنیم که آدم خوبی بشی.

بنا بر این، فکر کنم تقصیر خودمونه که تو... یه همچین تنبل بی‌خاصیتی بار اومدی.

هری جوان: من سعیم رو می‌کنم...

خاله پتونیا: ولی سعی کردن کافی نیست، درسته؟ روی لیوان‌ها لکه‌های چربی هست. روی گلدون‌ها

خطافتاده. بلند شو دیگه، برو تو آشپزخانه تمیزکاری رو شروع کن.

هری جوان از رختخواب بلند می‌شود. لگهی خیزی روی شلوارش دیده می‌شود.

اوه نه. اوه نه. چکار کردی؟ دوباره، رختخواب رو خیس کردی.

ملافه‌ها را جمع می‌کند.

این وضعیت قابل قبول نیست.

هری جوان: معذرت... می‌خوام، فکر کنم داشتم کابوس می‌دیدم.

خاله پتونیا: پسر نفرت‌انگیز. فقط حیوونا خودشون رو خیس می‌کنن. حیوونا و پسر کوچولوهای

نفرت‌انگیز.

هری جوان: داشتم خواب مامان و بابام رو می‌دیدم. فکر کنم دیدم که اونا... دیدم که اونا... مُردن.

خاله پتونیا: فکر کردی این چیزا برای من اهمیتی داره؟

هری جوان: یه مردی بود که فریاد می‌زد آدکوا آد—می‌دونم چی اکابرا—آد—و صدای فش‌فش یه

مار هم می‌اومد. صدای جیغ کشیدن مامانم رو می‌شنیدم.

خاله پتونیا یک لحظه خودش را جمع و جور می‌کند.

خاله پتونیا: اگه واقعاً صحنه‌ی مرگ اونا رو به خواب می‌دیدی، تنها چیزی که می‌شنیدی، صدای غوغای ترمز و یک تصادف وحشتناک بود. پدر و مادرت تو تصادف ماشین مردن. خودت که می‌دونسی. فکر نکنم مامانت حتی وقت اونو داشته که جیغ بکشه. خدا نکته جزئیات بیشتر از اینشو بخوای بدونی. حالا این ملافه‌ها رو ببر، بعد هم برو آشپزخانه، شروع کن دستمال کشیدن.

با عصبانیت خارج می‌شود.

و هری جوان می ماند که ملافه ها را در دست دارد.

بعد صحنه در هم پیچیده می‌شود، رویا به چیز دیگری تبدیل می‌شود و درخت‌ها بالا می‌آیند. ناله‌بان، آلبوس ظاهر می‌شود و در حالی که ایستاده است، به هری جوان نگاه می‌کند.

و بعد، درست از پشت اتاق، زمزمه‌هایی به زبان مار همه را در بر می‌گیرد.

او داره می آد. او داره می آد.

این کلمات با صدایی مشخص ادا می‌شود. صدای ولدمورت ...

هرردری پاللاتر.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی دو

خانه‌ی هری و جینی پاتر، پلکان

هری در تاریکی بیدار می‌شود و تندتند نفس می‌کشد. خستگی‌اش ملموس است و ترسش فراگیر.

هری: لوموس.

جینی وارد می شود و از روشنایی متعجب می شود.

جینی: همه چی رو به راهه...؟

هری: خواب بودم.

جینی: بلہ، درستہ۔

هری: تو خوابیدی. خبر جدیدی هست؟ جغدی چیزی نرسیده...؟

جینی: نہ.

هری: داشتم خواب می دیدم—زیر پله ها بودم و بعد—بعد صدای اونو شنیدم—ولدمورت—خیلی واضح.

جینی: ولد مورت؟

هری: و بعد—آلبوس رو دیدم. با لباس قرمز—لباس دورمشترانگ رو به تن داشت.

جینی: لباس دورمشرانگ؟

هری مدتی فکر می‌کند.

هری: جینی، فکر کنم می‌دونم اون کجاست...

پرده‌ی دو، صحنه‌ی سه

هاگوارتز، دفتر مدیر

هری و جینی در دفتر پروفیسور مگگونگال ایستاده‌اند.

پروفیسور مگگونگال: و کسی نمی‌دونه که در کدوم قسمت از جنگل ممنوعه‌ست؟

هری: الان چندین ساله که من به هیچین رؤیایی نداشته‌م. ولی آلبوس اونجا بود. مطمئنم که بود.

جینی: باید هر چه سریع‌تر شروع به جستجو کنیم.

پروفیسور مگگونگال: می‌تونم پروفیسور لانگباتم رو در اختیارتون بذارم—دانش او در باره‌ی گیاهان ممکنه مفید باشه—و

ناگهان صدایی از دودکش بلند می‌شود. پروفیسور مگگونگال با نگرانی به آن نگاه می‌کند. بعد هرمیون از آن بیرون می‌آید.

هرمیون: حقیقت داره؟ من می‌تونم کمک کنم؟

پروفیسور مگگونگال: خانم وزیر—این خیلی غیرمنتظره‌ست...

جینی: شاید تقصیر من باشه—من بهشون گفتم یک ویژه‌نامه‌ی اضطراری از پیام امروز منتشر کنن. برای درخواست افراد داوطلب.

پروفیسور مگگونگال: خیلی خوب. کاملاً عاقلانه‌ست... من فکر می‌کنم... افراد زیادی داوطلب بشن.

رون با سرعت وارد می‌شود. پر از دوده است. یک دستمال سفره‌ی آغشته به خورشت به تن دارد.

رون: چیزی که از دست ندادم—منی‌دونستم با کدوم فلو سفر کنم. آخرش یه جوری از آشپزخونه سر در آوردم. (در حالی که رون دستمال سفره را از روی خودش بر می‌دارد، هرمیون به تندی به او نگاه می‌کند.) چی؟

ناگهان سر و صدای دیگری از دودکش بلند می‌شود و دراگو با سرعت فرود می‌آید، در حالی که دوده و گرد و غبار او را در بر گرفته است.

همه با تعجب به او نگاه می‌کنند. او می‌ایستد و دوده‌ها را از روی خودش پاک می‌کند.

دراگو: عذر می‌خوام که کف اتاقو کثیف کردم، مینروا.

پروفیسور مگگونگال: باید بگم که تقصیر خودمه که یه شومینه دارم.

هری: عجیبه که تو رو اینجا می‌بینم، دراگو. فکر می‌کردم اعتقادی به رؤیاهای من نداری.

دراکو: درسته، ندارم، ولی به شانت اعتماد دارم. هری پاتر همیشه جاییه که اتفاق اونجاست. من هم می‌خوام پسرم سالم برگرده پیش خودم.
جینی: پس بریم به جنگل ممنوعه و دوتا شو نو پیدا کنیم.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی چهار

لبه‌ی جنگل ممنوعه

آلبوس و دلفی چوب به دست رو به روی یکدیگر هستند.

آلبوس: اِکسپلیارموس!

چوبدستی دلفی به هوا پرتاب می‌شود.

دلفی: داری یاد می‌گیری. استعدادات خوبه.

چوبش را از او پس می‌گیرد.

(با صدایی قشنگ.) «تو آقای جوونی با قدرت خلع سلاح هستی.»

آلبوس: اِکسپلیارموس!

چوبدستی دلفی دوباره به هوا بلند می‌شود.

دلفی: و برنده‌ی ما مشخص می‌شه.

دو نفر دست‌هایشان را به هم می‌زنند.

آلبوس: هیچ وقت تو وردها مهارت نداشتی.

/اسکورپیوس در پشت صحنه ظاهر می‌شود. به دوستش نگاه می‌کند که دارد با یک دختر حرف

می‌زند— و از یک جهت خوشحال می‌شود و از جهت دیگر ناراحت.

دلفی: من هم مهارت افتضاح بود— بعد یه دفعه قلقلش دستم اومد. برای تو هم همینطوری می‌شه. نه

اینکه من جادوگر خیلی ماهری باشم، ولی... فکر می‌کنم تو داری جادوگر خیلی خوبی

می‌شی، آلبوس پاتر.

آلبوس: پس باید بمونی و چیزای بیشتری یادم بدی...

دلفی: معلومه که می‌مونم، ما دوستیم، مگه نه؟

آلبوس: بله، بله، البته که دوستیم، معلومه.

دلفی: عالی‌ه. محشره!

اسکورپیوس: چی محشره؟

/اسکورپیوس با قاطعیت جلو می‌آید.

آلبوس: ورد رو یاد گرفتم. البته کار ساده‌ای بود، ولی من... به هر حال، یاد گرفتم.

اسکورپیوس (با اشتیاق بیش از حد، سعی می‌کند خودش را داخل کند): من هم راهمون به مدرسه رو پیدا کردم. می‌گم، مطمئن این به نتیجه می‌رسه...؟

دلفی: بله!

آلبوس: نقشه‌ی خیلی خوبیه. راز اینکه از کشته شدن سدрик جلوگیری کنیم، اینه که نداریم توی مسابقه‌ی سه‌جادوگر برنده بشه. اگه برنده نشه، کشته نمی‌شه.

اسکورپیوس: اینو می‌فهمم، ولی...

آلبوس: بنا بر این، تنها کاری که باید بکنیم، اینه که شانش رو توی مرحله‌ی اول حسابی خراب کنیم. مرحله‌ی اول، گرفتن تخم طلا از یه اژدهاست، سدрик چطوری تونست حواس اژدها رو پرت کنه—

دلفی دستش را بلند می‌کند. آلبوس لبخند می‌زند و به او اشاره می‌کند حالا رابطه‌ی این دو نفر با هم حسابی گرم شده است.

دیگوری.

دلفی: — با تبدیل کردن یه سنگ به یه سگ.

آلبوس: — خوب، کافیه از یه اکسپلارموس کوچولو استفاده کنیم، تا اون نتونه این کارو بکنه.

اسکورپیوس از رابطه‌ی دوطرفه‌ی دلفی-آلبوس خوشش نمی‌آید.

اسکورپیوس: خیلی خب، دو نکته، نکته‌ی اول، ما مطمئن هستیم که اژدها اونو نمی‌کشه؟

دلفی: انگار اسکورپیوس همیشه دو نکته داره، مگه نه؟ اینجا هاگوارتز، اونا اجازه نمی‌دن آسیبی به هیچیک از قهرمان‌ها وارد بشه.

اسکورپیوس: خیلی خب، نکته‌ی دوم— که نکته‌ی مهم‌تر هم هست— ما در زمان به عقب بر می‌گردیم، بدون اینکه بدونیم می‌تونیم بعدش به زمان خودمون بر گردیم یا نه. البته این مهیجه. شاید بهتر باشه اولش فقط مثلاً یه ساعت به عقب بر گردیم و بعد—

دلفی: متأسفم، اسکورپیوس، وقتی برای تلف کردن نداریم، منتظر شدن در اینجا در نزدیکی مدرسه خطرناکه— مطمئنم اونا دنبال تو می‌گردن و...

آلبوس: راست می‌گه.

دلفی: حالا باید اینا رو بپوشین.

دو کیسه‌ی بزرگ بیرون می‌آورد. پسرها شل‌ها را از توی آنها در می‌آورند.

آلبوس: ولی اینا که شل‌های دورمشرانگ هستن.

دلفی: فکر عموی من بود. اگه لباس‌های هاگوارتز داشته باشین، افراد انتظار دارن که شما رو بشناسن. ولی در مسابقه‌ی سه‌جادوگر، دو مدرسه‌ی دیگه هم رقابت می‌کنن— و اگه شما لباس‌های دورمشرانگ

داشته باشین—خب، می تونین هم رنگ جمعیت بشین، مگه نه؟

آلبوس: فکر خویبه! ببینم، شنل خودت کجاست؟

دلفی: آلبوس، خیلی به من لطف داری، ولی من چطور می تونم وانمود کنم که یک دانش آموزم؟ من فقط تو زمینه می مونم و تظاهر می کنم که—اوه، شاید بتونم تظاهر کنم که یه رام کننده ی ازدها هستم. به هر حال، تمام وردها رو که شماها انجام می دین.

اسکورپیوس به او و بعد به آلبوس نگاه می کند.

اسکورپیوس: تو نباید بیای.

دلفی: چی؟

اسکورپیوس: حق با توه، ما برای ورد نیازی به تو نداریم. و اگه نتونی شنل دانش آموزا رو بپوشی—خطر اومدنت زیاده. متأسفم، دلفی، ولی تو نباید بیای.

دلفی: ولی من باید بیام—اون پسرعموی منه. آلبوس؟

آلبوس: گمونم حق با اونه. متأسفم.

دلفی: چی؟

آلبوس: خرابکاری نمی کنیم.

دلفی: ولی بدون من—شما نمی تونین با زمان گردان کار کنین.

اسکورپیوس: نحوه ی استفاده از زمان گردان رو که به ما یاد دادی.

دلفی واقعاً ناراحت شده است.

دلفی: نه، اجازه نمی دم این کارو بکنین...

آلبوس: تو به عموت گفتی که به ما اعتماد کنه. حالا نوبت خودته. مدرسه خیلی نزدیکه. باید تو رو اینجا بذاریم.

دلفی به آن دو نگاه می کند و نفس عمیقی می کشد. سرش را به علامت تایید تکان می دهد و لبخند می زند.

دلفی: پس برین. ولی فقط اینو بدونین... امروز شما فرصتی به دست می آیین که به کمتر کسی داده شده—امروز شما تاریخ رو تغییر می دین—خود زمان رو تغییر می دین. ولی مهم تر اینکه امروز فرصت اون رو پیدا می کنین که پسر یه پیرمرد رو به اون بر گردونین.

او لبخند می زند. به آلبوس نگاه می کند. خم می شود و به ملایمت روی هر دو گونه ی او را می بوسد.

به طرف جنگل از آنجا دور می شود. آلبوس رفتن او را تماشا می کند.

اسکورپیوس: دقت کردی که منو ماچ نکرد؟ (به دوستش نگاه می کند.) تو حالت خویبه، آلبوس؟ انگار

یه کم رنگت پریده؟ سرخ هم شدی. هم رنگت پریده، هم سرخ شدی.
آلبوس: بذار شروع کنیم.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی پنج

جنگل ممنوعه

جنگل بزرگ‌تر و متراکم‌تر به نظر می‌رسد—در میان درختان، افراد مشغول جستجو هستند و به دنبال جادوگران گمشده می‌گردند. ولی کم‌کم افراد پراکنده می‌شوند، تا آنکه فقط هری باقی می‌ماند.

صدایی می‌شنود. به طرف راست می‌چرخد.

هری: آلبوس؟ اسکورپیوس؟ آلبوس؟

و بعد صدای سم می‌شنود. به اطراف نگاه می‌کند تا ببیند صدا از کدام طرف می‌آید.

ناگهان بین جلو می‌آید و وارد روشنایی می‌شود. او یک سانتور شگوهمند است.

بین: هری پاتر.

هری: چه عالی. تو هنوز هم منو می‌شناسی، بین.

بین: مسن‌تر شدی.

هری: درسته.

بین: ولی عاقل‌تر، نه. چون به زمین ما تجاوز کردی.

هری: من همیشه برای سانتورها احترام قایلیم. ما دشمن نیستیم. تو در نبرد هاگوارتز دلیرانه جنگیدی. من هم کنار تو جنگیدم.

بین: من نقشم رو انجام دادم. ولی به خاطر گله‌ی خودم و به خاطر شرافت خودمون—به خاطر تو نبود. و بعد از نبرد، این جنگل به عنوان سرزمین سانتورها اعلام شد. و اگه بدون اجازه‌ی من وارد سرزمین ما بشی، دشمن به حساب می‌آی.

هری: پسرم گم شده، بین. برای پیدا کردنش احتیاج به کمک دارم.

بین: اون اینجاست؟ توی جنگل ما؟

هری: بله.

بین: پس اون هم همونقدر احمقه که تو.

هری: می‌تونم بهم کمک کنی، بین؟

مدتی سکوت برقرار می‌شود. بین با وقار به سمت پایین به هری نگاه می‌کند.

بین: فقط چیزی رو که می‌دونم، می‌تونم بهت بگم... ولی به خاطر تو نیست که بهت می‌گم، بلکه به خاطر گله‌ی خودمه. سانتورها نیازی به یه جنگ دیگه ندارند.

هری: ما هم همینطور! حالا چی می‌دونی؟

بین: من پسترو دیده‌م، هری پاتر. اونو توی حرکت ستارگان دیدم.

هری: اونو توی ستاره‌ها دیدی؟

بین: نمی‌تونم بهت بگم اون کجاست. نمی‌تونم بهت بگم چطور می‌تونی پیداش کنی.

هری: ولی یه چیزی دیدی؟ یه خبری از غیب بهت رسیده؟

بین: یه ابر سیاه دور پسر تو هست، یه ابر سیاه خطرناک.

هری: دور آلبوس؟

بین: ابر سیاهی که ممکنه همه‌ی ما رو به خطر بندازه. پسترو دوباره پیداش می‌کنی، هری پاتر. ولی بعدش ممکنه اونو برای همیشه از دست بدی.

صدایی مانند شیهه‌ی اسب در می‌آورد و بعد به سرعت دور می‌شود و هری را سرگردان

رها می‌کند. هری دوباره شروع به جستجو می‌کند—این بار با حرارت حتی بیشتری می‌گردد.

هری: آلبوس! آلبوس!

پرده‌ی دو، صحنه‌ی شش

لبه‌ی جنگل ممنوعه

اسکورپیوس و آلبوس از گوشه‌ای عبور می‌کنند و به فاصله‌ای در میان درخت‌ها می‌رسند...

فاصله‌ای که از میان آن... نور باشکوهی دیده می‌شود.

اسکورپیوس: اوناهاش، اونجاست...

آلبوس: هاگوارتز. قبلاً از این زاویه ندیده بودمش.

اسکورپیوس: هنوز هم آدم وقتی اونو می‌بینی، یه احساسی پیدا می‌کنی، مگه نه؟

از میان درخت‌ها هاگوارتز دیده می‌شود—مجموعه‌ی مجللی از برج‌ها و ساختمان‌های گنبدوار.

از لحظه‌ای که اسمشو شنیدم، بی‌تاب بودم که برم اونجا. منظورم اینه که بابام، با اونکه خیلی از

اونجا خوشش نمی‌اومد، یه جوری ازش تعریف می‌کرد... از سن ده سالگی، هر روز صبح اول

وقت روزنامه‌ی پیام امروز رو چک می‌کردم—می‌ترسیدم اتفاق بدی براش بیفته—می‌ترسیدم

نتونم برم اونجا.

آلبوس: و بعدش رفتی اونجا و آخرش هم جای وحشتناکی از آب در اومد.

اسکورپیوس: برای من که اینطور نبود.

آلبوس با تعجب به دوستش نگاه می‌کند.

تنها چیزی که می‌خواستم، این بود که برم به هاگوارتز و رفیقی داشته باشم که با او دست به

شلوغی بزنم. درست مثل هری پاتر. و جالبه که با پسرش رفیق شدم. چقدر باید شانس خرکی داشته باشم.

آلبوس: ولی من اصلاً مثل پدرم نیستم.

اسکورپیوس: تو بهتر از اونی. تو بهترین دوست منی، آلبوس. این هم شلوغی به توانِ اینه. خیلی هم عالیه، محشره، فقط—باید بگم—باید اعتراف کنم که—فقط یه ذره ترس برَم داشته.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

آلبوس: تو هم بهترین دوست منی. اصلاً هم نگران نباش—در مورد اینجا، یه احساس خوبی دارم.

صدای رون را از بیرون می‌شنویم—مشخص است که در همین نزدیکی‌ها است.

رون: آلبوس؟ آلبوس.

آلبوس وحشت‌زده به طرف صدا رو می‌کند.

آلبوس: ولی باید بریم... زود.

آلبوس زمان‌گردان را از اسکورپیوس می‌گیرد—روی آن را فشار می‌دهد و زمان‌گردان شروع به ارتعاش می‌کند و بعد به صورت توفانی پر جنب و جوش منفجر می‌شود.

با این کار صحنه شروع به تغییر می‌کند. دو پسر به آن نگاه می‌کنند.

بعد نور شدیدی ظاهر می‌شود. صدای برخورد به گوش می‌رسد.

زمان متوقف می‌شود. و بعد بر می‌گردد، مدتی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به سمت عقب می‌کند، ابتدا به آهستگی...

و بعد سرعت آن زیاد می‌شود.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی هفت

مسابقه‌ی سه‌جادوگر، لبه‌ی جنگل ممنوعه، سال ۱۹۹۴

ناگهان بلوا و سر و صدای زیادی به پا می‌شود و جمعیت آلبوس و اسکورپیوس را در بر می‌گیرند.

و ناگه «بزرگ‌ترین معرکه‌گردان دنیا» (به اصطلاح خودش، نه ما) به روی صحنه می‌رود، با استفاده از «سونوروس» صدایش را تقویت می‌کند، و... حسابی معرکه می‌گیرد.

لودو بگمن: خانم‌ها و آقایون—پسرا و دخترا—خوش اومدین به بزرگ‌ترین—باشکوه‌ترین—و منحصر به فردترین «مسابقه‌ی سه‌جادوگر».

فریاد شادی از همه بلند می‌شود.

اگه از هاگوارتز هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

اگه از دورمشرانگ هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

و اگه از بوباتون هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای تقریباً ضعیفی تشویق می‌کنند.

انگار فرانسویا زیاد مشتاق نیستن.

اسکورپیوس (با لبخند): موفق شدیم. اون لودو بگمنه.

لودو بگمن: اینا هم اینجا هستن. خانم‌ها و آقایون—پسرا و دخترا—معرفی می‌کنم—کسانی که به خاطر اونا اینجا اومدیم—قهرمان‌ها، نماینده‌ی دورمشرانگ، عجب ابروهایی، چه طرز راه رفتنی، عجب پسری، کاری نیست که روی دسته‌جارو از دست او ساخته نباشه، اینم ویکتور کریزی کرام.

اسکورپیوس و آلبوس (که حالا دیگر کاملاً عادت کرده‌اند که نقش دانش‌آموزان دورمشرانگ را بازی کنند):

برو، برو، کریزی کرام، برو، برو، کریزی کرام.

لودو بگمن: از آکادمی بوباتون—اوهو، اینم فلور دلاکورا!

بعضی‌ها مودبانه برایش دست می‌زنند.

و از هاگوارتز، نه یه نفر که دو دانش‌آموز، یکی شون که باعث می‌شه زانوهای همه‌مون سست بشه، کسی نیست جز سدریک دلشیش دیگوری.

جمعیت دیوانه‌وار تشویق می‌کنند.

و نفر دیگه—شماها اونو به اسم پسری که زنده موند، می‌شناسین، من اونو پسری می‌دونم که مرتب ما رو متعجب می‌کنه...

لودو بگمن: بله، اینم هری پلاکی پاتر.

همه تشویق می‌کنند. خصوصاً دختری در کنار جمعیت که عصبی به نظر می‌رسد—او هرمیون جوان است (نقش او را همان هنرپیشه‌ی نقش رز بازی می‌کند). مشخص است که تشویق‌ها برای هری اندکی کمتر از سدریک است.

و حالا—لطفاً همه سکوت کنین. مرحله‌ی اول. آوردن تخم طلائی. از آشیانه‌ی—خانم‌ها و آقایون، پسرا و دخترا، معرفی می‌کنم—اژدهاها، و راهنمای اژدهاها، چارلی ویزلی.

جمعیت باز هم تشویق می‌کنند.

هرمیون جوان: اگه می‌خوای اینقدر نزدیک من وایستی، ترجیح می‌دم که زیاد نفستو تنوی صورت من بیرون ندی.

اسکورپیوس: رز؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟

هرمیون جوان: رز دیگه کیه؟ لهجه‌ت چرا اینطوری شده؟

آلبوس (با یک لهجه‌ی بد): عذر می‌خوام، هرمیون. اون تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفته.

هرمیون جوان: اسم منو از کجا می‌دونی؟

لودو بگمن: حالا بدون اینکه وقتو تلف کنیم، قهرمان اولمون رو که قراره با یه اژدهای پوزه‌کوتاه سوئدی

رو به رو بشه، بهتون معرفی می‌کنم—سدریک دیگوری.

غرش یک اژدها حواس هرمیون جوان را پرت می‌کند، و آلبوس چوبدستی‌اش را آماده می‌کند.

سدریک دیگوری وارد صحنه شده. آماده به نظر می‌رسه. ترسیده، ولی آماده‌ست. می‌آد به این

طرف. حالا می‌ره به اون طرف. جاخلی می‌ده، دخترا از حال می‌رن. همصدا فریاد می‌زنن: به

دیگوری ما صدمه زن، آقای اژدها!

اسکورپیوس نگران به نظر می‌رسد.

اسکورپیوس: آلبوس، داره یه مشکلی ایجاد می‌شه. زمان‌گردان داره می‌لرزه.

صدای تیک‌تاک‌ی شروع می‌شود، تیک‌تاک‌ی بی‌وقفه و خطرناک. صدا از زمان‌گردان می‌آید.

لودو بگمن: سدریک می‌ره به طرف چپ، شیرجه می‌ره به راست—چوبدستی‌شو آماده می‌کنه—حالا این

مرد جوان و دلیر و خوش‌تیپ، چه چیزی در آستین داره—

آلبوس (چوبدستی‌اش را دراز می‌کند): اکسپلیارموس!

چوبدستی سدریک به طرف دست آلبوس احضار می‌شود.

لودو بگمن:—ولی نه، این دیگه چیه؟ جادوی سیاهه، یا اصلاً یه چیز دیگه‌ست؟ چوبدستی اون داره

پرواز می‌کنه و ازش دور می‌شه—سدریک دیگوری خلع سلاح شده...

اسکورپیوس: آلبوس، فکر کنم زمان‌گردان... یه مشکلی پیدا کرده...

تیک‌تاک زمان‌گردان باز هم بلندتر می‌شود.

لودو بگمن: اوضاع دیگوری خیلی خرابه. شاید این برای او آخر این مرحله باشه. یا آخر مسابقه.

اسکورپیوس آلبوس را می‌گیرد.

صدای تیک‌تاک تشدید می‌شود و نور شدیدی می‌درخشد.

زمان دوباره به حال بر می‌گردد، در حالی که آلبوس از درد به خود می‌پیچد.

اسکورپیوس: آلبوس! صدمه دیدی؟ آلبوس، تو...

آلبوس: چه اتفاقی افتاد؟

اسکورپیوس: شاید یه حدی وجود دارد... به نظر می‌رسه زمان‌گردان یه حد زمانی داره...

آلبوس: فکر می‌کنی موفق شدیم؟ فکر می‌کنی همه چیزو تغییر دادیم؟

ناگهان از اطراف صحنه، همه وارد می‌شوند: هری، رون (که حالا موهایش را به یک طرف شانه کرده است و لباس‌هایش نسبت به قبل موقرتر شده است)، جینی، و دراگو. اسکوریوس به آنها نگاه می‌کند—و زمان‌گردان را دوباره داخل جیبش می‌گذارد. آلبوس با قیافه‌ی نسبتاً بی‌حالی به آنها نگاه می‌کند—درد شدیدی احساس می‌کند.

رون: بهتون که گفتم. گفتم که دیدمشون.

اسکوریوس: فکر کنم الآن معلوم می‌شه.

آلبوس: سلام، بابا. مشکلی پیش اومده؟

هری با ناباوری به پسرش آنگاه می‌کند.

هری: بله. می‌شه اینطور گفت.

آلبوس روی زمین می‌افتد. هری و جینی می‌دوند که به او کمک کنند.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی هشت

هاگوارتز، ساختمان بیمارستان

آلبوس روی تخت بیمارستان خواب است. هری با نگرانی کنارش نشسته است. بسالای سرشان تصویری از یک مرد مهربان و نگران قرار دارد. هری چشمانش را می‌مالد—بلند می‌شود—و اطراف اتاق راه می‌رود. گمرش را راست می‌کند.

و بعد نگاهش با چشمان تابلو تلاقی می‌کند. انگار تصویر تابلو یکه می‌خورد. و هری هم در پاسخ یکه می‌خورد.

هری: پروفیسور دامبلدور.

دامبلدور: عصر به خیر، هری.

هری: دلم براتون تنگ شده بود. این اواخر هر وقت به اتاق رئیس مدرسه می‌رم، قاب عکس شما خالیه.

دامبلدور: آه، بله، گهگاه می‌رم به تابلوهای دیگه سر می‌زنم. (به آلبوس نگاه می‌کند.) اون حالش خوب می‌شه؟

هری: بیست و چهار ساعته که بیهوشه، مخصوصاً برای اینکه مادام پامفری بتونه بازوش رو جا بندازه. اون می‌گه خیلی وضعش عجیبه، انگار که بازوش بیست سال پیش شکسته و در جهت «کاملاً معکوس» جوش خورده. می‌گه خوب می‌شه.

دامبلدور: فکر کنم خیلی سخته که ببینی بچه‌ت داره درد می‌کشه.

هری به دامبلدور نگاه می‌کند و بعد به آلبوس چشم می‌دوزد.

هری: تا حالا ازتون نپرسیده‌م که در مورد اینکه اونو به اسم شما نام‌گذاری کرده‌م، چه احساسی دارید، درسته؟

دامبلدور: راستش، هری، به نظر می‌رسید بار بزرگیه که روی دوش بچه‌ی بیچاره می‌داری.

هری: به کمک‌تون احتیاج دارم. می‌خوام باهاتون مشورت کنم. بین می‌گه آلبوس در خطر. چطور می‌تونم از پسر محافظت کنم، دامبلدور؟

دامبلدور: از همه جا از من داری می‌پرسی که چطوری می‌تونم از پسری که خطر وحشتناکی اونو تهدید می‌کنه، محافظت کنیم؟ ما نمی‌تونیم بچه‌ها رو در مقابل آسیب محافظت کنیم، درد باید بیاد و خواهد اومد.

هری: یعنی من باید ایستم و تماشا کنم؟

دامبلدور: نه، تو باید بهش یاد بدی که چطور با زندگی رو به رو بشه.

هری: آخه چطوری؟ اون به حرف من گوش نمی‌ده.

دامبلدور: شاید منتظره که تو اونو به روشنی ببینی.

هری در حالی که سعی می‌کند معنای این جمله را درک کند، اخم می‌کند.

(با صدای آهسته.) یکی از مزیت‌ها و معایبی که تابلوها دارن، اینکه که... حرفا رو می‌شنون. تو

مدرسه، تو وزارت‌خونه، می‌شنوم که مردم حرف می‌زنن...

هری: چه شایعاتی در مورد من و پسر می‌گن؟

دامبلدور: شایعات نه، نگرانی. می‌گن شما دو تا رابطه‌تون دچار مشکل شده. می‌گن او برخوردش خوب

نیست. از تو عصبانیه. من به این تصور رسیده‌م که—شاید—محبتی که به او داری، تو رو کور کرده.

هری: کور کرده؟

دامبلدور: هری، تو باید اونو همونطوری که هست، ببینی. باید ببینی چه چیزی بهش زخم زده.

هری: مگه من اونو همونطوری که هست، نمی‌بینم؟ چی به پسر من زخم زده؟ (فکر می‌کند.) یا اینکه کی به پسر من زخم زده؟

آلبوس (در خواب زیر لب حرف می‌زند): بابا...

هری: این ابر سیاه، اون یه کسیه، نه؟ نه اینکه یه چیزی؟

دامبلدور: آه واقعاً، نظر من دیگه چه اهمیتی داره؟ من فقط نقاشی‌ام و خاطره، هری، نقاشی و خاطره، و من هرگز پسر نداشتم.

هری: ولی من نیاز به مشورت شما دارم.

آلبوس: بابا؟

هری به آلبوس نگاه می‌کند و بعد دوباره به دامبلدور نگاه می‌کند. ولی دامبلدور رفته است.

هری: نه، کجا رفتین شما؟

آلبوس: ما تو—ساختمان بیمارستان هستیم؟

هری دوباره به آلبوس توجه می‌کند.

هری (با وضعی به هم ریخته): بله، به زودی هم حالت خوب می‌شه، برای نجات، مادام پامفری نمی‌دونست دقیقاً چی باید تجویز کنه و گفت احتمالاً باید... شکلات زیاد بخوری. در واقع، اگه اشکال نداره منم به کم بخورم...؟ یه چیزی هست که باید بهت بگم و فکر نکنم ازش خوششت بیاد.

آلبوس به پدرش نگاه می‌کند، پدرش چه چیزی را باید به او بگوید؟ تصمیم می‌گیرد خودش را درگیر نکنند.

آلبوس: باشه، مسئله‌ای نیست.

هری مقداری شکلات بر می‌دارد و یک تکه‌ی بزرگ می‌خورد. آلبوس با سردرگمی به پدرش نگاه می‌کند.

خوبه؟

هری: آره، خیلی خوبه.

شکلات را به پدرش تعارف می‌کند. آلبوس یک تکه بر می‌دارد. پدر و پسر با هم شکلات می‌خورند.

دست چطوره؟

آلبوس دستش را خم می‌کند.

آلبوس: خیلی خوبه.

هری (با صدای آهسته): کجا رفتی، آلبوس؟ نمی‌تونم بیان کنم که این کار تو چی به سر ما آورد، مامانت خیلی نگران شده بود...

آلبوس به بالا نگاه می‌کند. در دروغ گفتن بسیار ماهر است.

آلبوس: ما به این نتیجه رسیدیم که دوست نداریم بیایم مدرسه، گفتیم بریم از نو شروع کنیم... توی دنیای مشگلا، بعدش فهمیدیم که اشتباه کردیم، وقتی که پیدامون کردین، داشتیم بر می‌گشتیم به هاگوارتز.

هری: با لباس‌های دورمشرانگ؟

آلبوس: اون لباس‌ها... کل این جریان —من و اسکورپیوس— واقعاً درست فکر نکردیم.

هری: آخه چرا —چرا فرار کردی؟ به خاطر حرفی که من زدم؟

آلبوس: نمی‌دونم، وقتی آدم خیلی محبوب نباشه، هاگوارتز جای خیلی خوشایندی نیست.

هری: ببینم، اسکورپیوس —تشویقت کرد که —پری؟

آلبوس: اسکورپیوس؟ نه.

هری به آلبوس نگاه می‌کند، گویی سعی می‌کند هاله‌ای دور او ببیند، و عمیق فکر می‌کند.

هری: ازت می‌خوام که به اسکورپیوس مالغوی نزدیک نشی.

آلبوس: چی؟ اسکورپیوس؟

هری: نمی‌دونم اصلاً چطوری شده که با اون دوست شدی، ولی شدی، و حالا... باید...

آلبوس: بهترین دوستم؟ تنها دوستم؟

هری: اون خطرناکه.

آلبوس: اسکورپیوس؟ خطرناک؟ شما اصلاً اونو دیدین؟ بابا، اگه واقعاً فکر می‌کنی اون پسر ولدمورته...

هری: نمی‌دونم اون چیه، فقط می‌دونم که نباید دور و بر اون باشی. بین بهم گفت...

آلبوس: بین دیگه کیه؟

هری: یه سانتور که مهارت‌های غیبگویی خیلی قوی‌ای داره، اون گفت که یه ابر سیاه به دور تو هست

و

آلبوس: یه ابر سیاه؟

هری: من خودم، به دلایل محکمی، فکر می‌کنم که جادوی سیاه داره دوباره سر بر می‌آره، و می‌خوام که تو از اون فاصله داشته باشی. از اون در امان باشی. از اسکورپیوس در امان باشی.

آلبوس لحظه‌ای فکر می‌کند، بعد قیافه‌اش مصمم می‌شود.

آلبوس: اگه این کارو نکنم، چی؟ اگه نخوام از اون فاصله بگیرم؟

هری به پسرش نگاه می‌کند، و به سرعت فکر می‌کند.

هری: یه نقشه هست که از اون برای افرادی که قصد شرارت دارن، استفاده می‌شه. حالا می‌خوایم از اون برای نظارت بر تو استفاده کنیم—نظارت دایمی. پروفیسور مک‌گونگال تمام حرکات تو رو زیر نظر می‌گیره. هر وقت شما دو نفر با هم دیده بشین—اون با پرواز می‌آد—هر وقت سعی کنین از هاگوارتز خارج بشین—باز پرواز می‌کنه و می‌آد. انتظار دارم که بری به درس‌هات برسی—از این پس دیگه هیچ درس مشترکی با اسکورپیوس نخواهی داشت، و در ساعت‌های بین درس‌ها هم باید در اتاق مشترک گریفیندور بمونی!

آلبوس: نمی‌تونین مجبورم کنین برم گریفیندور! من از اسلیترینم!

هری: آلبوس، با من بازی نکن، خودت می‌دونی کدوم گروه هستی. اگه پروفیسور تو رو با اسکورپیوس ببینه، یه وردی می‌خونم که خودم بتونم تمام حرکات و تمام صحبت‌هات رو ببینم و بشنوم. در ضمن، در اداره‌ی من تحقیقاتی در مورد اصل و نسب واقعی اون انجام می‌شه.

آلبوس (شروع به گریه می‌کند): ولی، بابا—شما نمی‌تونین—آخه درست نیست...

هری: مدت‌ها فکر می‌کردم که بابای خیلی خوبی نیستم، چون تو از من خوشش نمی‌آد. ولی حالا فهمیدم که لازم نیست که منو دوست داشته باشی، بلکه لازمه که از من اطاعت کنی، چون من پدرترم و صلاح تو رو بهتر می‌دونم. متأسفم، آلبوس. مجبورم این کارو رو بکنم.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی نه

هاگوارتز، پلکان

آلبوس در صحنه پشت سر هری راه می‌رود.

آلبوس: اگه فرار کنم، چی؟ فرار می‌کنم.

هری: آلبوس، برگرد به تخت.

آلبوس: بازم فرار می‌کنم.

هری: نه. تو این کارو نمی‌کنی.

آلبوس: چرا—و این بار کاری می‌کنم که رون نتونه ما رو پیدا کنه.

رون: کسی اسم منو برد؟

رون از روی پلکان وارد می‌شود. حالا خط‌موهایش زیادی دقیق است، شنش کمی زیادی کوتاه است، و لباس‌هایش کاملاً اتو کشیده است.

آلبوس: دایی رون! خدا رو شکر. حالا که به یکی از اون جوک‌های شما احتیاج دارم...

رون اخم می‌کند و گیج شده است.

رون: جوک؟ من که جوک بلد نیستم.

آلبوس: البته که بلدین. شما مخزن جوکین.

رون (حالا حسابی گیج شده است): مخزن جوک؟ ای بابا. به هر حال، خوشحالم که پیدات کردم. می‌خواستم برات شیرینی بیارم—به عنوان هدیه که زودتر حالت خوب بشه، ولی، اه... در واقع، پادما—اون در مورد مسایل خیلی عمیق‌تر از من فکر می‌کنه—اون گفت بهتره چیزی برات بیارم که برای مدرسه‌ت خوب باشه. به همین جهت، برات یه ستِ قلم‌پر گرفتم. بله، بله، بله. نگاهشون کن اینا رو. بهترین مدلن.

آلبوس: پادما کیه؟

هری به آلبوس اخم می‌کند.

هری: زن داییت.

آلبوس: یعنی من خاله پادما دارم؟

رون (به هری): این افسون گیجی به سرش خورده؟ (به آلبوس). زنم، پادما. یادت نیست؟ همون که می‌آد نزدیکی صورت آدم حرف می‌زنه، دهنش یه کم بوی قرص نعنا می‌ده. (به جلو خم می‌شود). پادما، مادرِ پانچو! (به هری). البته، به خاطر اون که او اومدم. پانچو. باز تو دردرس افتاده. می‌خواستم فقط یه نامه‌ی جیغ‌کش بفرستم، ولی پادما اصرار کرد که خودم پیام. نمی‌دونم چرا. اون فقط بهم می‌خنده.

آلبوس: ولی... شما که با هرمیون ازدواج کردین.

مکت کوتاه. رون اصلاً از حرف‌های او سر در نمی‌آورد.

رون: هرمیون. نه. نه‌به‌به. بلا به دور.

هری: آلبوس این رو هم یادش رفته که توی گروه گریفیندوره. از خدا خواسته.

رون: بله، خب، متأسفم، رفیق، ولی تو توی گریفیندوری.

آلبوس: ولی چطور توی گروه گریفیندور رفتم؟

رون: خودت از کلاه گروه‌بندی درخواست کردی، یادش رفته؟ پانچو باهات شرط‌بندی کرده بود که به هیچ وجه امکان نداره بتونی وارد گروه گریفیندور بشی، و تو، به خاطر رد کردن حرف اون هم که شده، تصمیم گرفتی وارد گریفیندور بشی. سرزشت نمی‌کنم، (با تلخی) همه‌مون بعضی وقتا دوست داریم لبخند رو از روی چهره‌ش پاک کنیم، مگه نه؟ (وحشت‌زده). لطفاً به پادما نگین من این حرفو زدم.

آلبوس: پانچو کیه؟

رون و هری به آلبوس خیره می‌شوند.

رون: ای وای، انگار واقعاً به بلایی سر تو اومده، مگه نه؟ به هر حال، بهتره من برم، و الاً برای خودم نامه‌ی جیغ‌کش می‌آد.

راهش را می‌گذرد و می‌رود، اصلاً آن آدمی نیست که قبلاً بوده.

آلبوس: ولی این اصلاً... معنی نمی‌ده.

هری: آلبوس، هر نقشه‌ای کشیدی، بدون که به جایی نمی‌رسی. من نظرم عوض نمی‌کنم.

آلبوس: بابا، تو دو انتخاب داری، یا منو می‌بری به...

هری: نه، تویی که باید انتخاب کنی، آلبوس. یا این کارو می‌کنی، یا هم حسابی به دردسر می‌افتی. می‌فهمی؟

اسکورپیوس: آلبوس؟ حالت خوبه؟ عالیه.

هری: اون کاملاً معالجه شده. و ما هم باید بریم.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند و احساس دل‌شکستگی می‌کند. به راه می‌افتد.

اسکورپیوس: از من عصبانی هستی؟ جریان چیه؟

آلبوس بر می‌گردد و به اسکورپیوس رو می‌کند.

آلبوس: کار کرد؟ نتیجه داد یا نه؟

اسکورپیوس: نه... ولی، آلبوس...

هری: آلبوس. هر چرت و پرتی که دارین می‌گین، دیگه تمومش کنین، همین حالا. این آخرین هشداره.

آلبوس در مقابل پدرش و دوستش در هم شکسته به نظر می‌رسد.

آلبوس: نمی‌تونم، باشه؟

اسکورپیوس: چیو نمی‌تونی؟

آلبوس: فقط... به نفعمونه که با هم نباشیم، باشه؟

اسکورپیوس پشت سر او به بالا نگاه می‌کند. دلش شکسته است.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی ده

هاگوارتز، دفتر مدیر مدرسه

پروفسور مگگونگال بسیار ناراحت است، هری کاملاً مصمم به نظر می‌رسد، و جینی مطمئن نیست که چه احساسی باید داشته باشد.

پروفسور مگگونگال: مطمئن نیستم که نقشی غارتگر برای یه همچین استفاده‌ای در نظر گرفته شده باشه.

هری: اگه اونا رو با هم ببینیم، هر چه سریع‌تر اونا رو بگیریم و از هم جداشون کنیم.

پروفسور مگگونگال: هری، مطمئنی این تصمیم درسته؟ چون گرچه من هیچگاه در خردمندی سانتورها تردید به خودم راه نمی‌دم، ولی بین سانتور خیلی عصبانی‌ایه و... بعید نیست که بعضی وقتا صورت‌های فلکی رو به نفع خودش تعبیر کنه.

هری: من به بین اطمینان دارم. آلبوس باید اسکورپیوس دوری کنه. هم به خاطر خودش، هم به خاطر بقیه.

جینی: فکر می‌کنم منظور هری اینه که...

هری (با لحن قاطع): پروفسور خودش خوب می‌دونه منظور من چیه.

جینی به هری نگاه می‌کند، و متعجب است که با او اینطور حرف می‌زند.

پروفسور مگگونگال: بزرگ‌ترین جادوگرای کشور آلبوس رو بررسی کرده‌ن و هیچکدوم کوچک‌ترین اثری از سحر یا نفرینی در او پیدا نکرده‌ن.

هری: ولی دامبلدور... دامبلدور گفت...

پروفسور مگگونگال: چی؟

هری: تابلوی دامبلدور. ما با هم صحبت کردیم. اون چیزایی گفت که به نظر معنی می‌داد...

پروفسور مگگونگال: دامبلدور مرده، هری. قبلاً هم بهت گفته‌م، تابلوها نمی‌تونن حتی نصف صاحبشون باشن.

هری: اون گفت محبت چشم منو کور کرده.

پروفسور مگگونگال: تابلوی رئیس مدرسه یه یادبوده. اون فقط برای اینه که از تصمیمات من حمایت کنه. ولی وقتی که من این سیمت رو پذیرفتم، به من سفارش شد که تابلو رو با خود اون شخص اشتباه نکنم. به تو همین توصیه رو می‌کنم.

هری: ولی حق با اون بود. الآن خودم می‌فهمم.

پروفسور مگگونگال: هری، تو تحت فشار زیادی بودی، گم شدن آلبوس، جستجو برای اون، و ترس از اینکه درد گرفتن جای زخم‌ت چه معنایی می‌تونه داشته باشه. ولی باور کن داری اشتباه می‌کنی.

هری: آلبوس قبلاً هم از من خوشش نمی‌اومد. ممکنه باز هم منو دوست نداشته باشه. ولی لاف‌ل در امان می‌مونه. با کمال احترام، مینروا—باید بگم که شما بچه ندارین—

جینی: هری!

هری: —شما نمی‌تونین درک کنین.

پروفسور مگگونگال (شدیداً آزرده شده): تصور من اینه که وقتی عمرم رو در شغل معلمی گذرونده‌م...

هری: این نقشه محل پسرمو در تمام اوقات بهتون نشون خواهد داد—انتظار من از شما اینه که ازش استفاده کنین. و اگه بشنوم که استفاده نمی‌کنین—اون وقت با تمام توانی که در وزارتخونه در

اختیار منه، می‌آم به سر وقت این مدرسه—مفهوم شد؟

پروفسور مگگونگال (از این غضب حیرت زده شده): کاملاً.

جینی به هری نگاه می‌کند و نمی‌داند چرا اینطور شده است. هری نگاه او را پاسخ نمی‌دهد.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی یازده

هاگوارتز، کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه

آلبوس وارد کلاس می‌شود—گمی مردد است.

هرمیون: آه، بله، فراری قطار. بالاخره اومدی پیش ما.

آلبوس: هرمیون؟

آلبوس شگفت زده به نظر می‌رسد. هرمیون در جلوی کلاس ایستاده است.

هرمیون: پاتر، فکر می‌کنم باید به من بگی پروفسور گرینجر.

آلبوس: شما اینجا چکار می‌کنین؟

هرمیون: دارم درس می‌دم. این دیگه چه حرفیه. تو اینجا چکار می‌کنی؟ امیدوارم برای یاد گرفتن اومده باشی.

آلبوس: ولی شما... شما... وزیر جادو هستین.

هرمیون: نکنه دوباره از اون خواب‌ها دیدی، پاتر؟ امروز قراره افسون‌های پاترونوس رو یاد بگیریم.

آلبوس (با حیرت): شما معلم «دفاع در برابر هنرهای سیاه» ما هستین؟

بچ‌بچ خنده شنیده می‌شود.

هرمیون: دیگه صبرم تموم شد. ده امتیاز از گریفیندور کسر می‌شه به خاطر حرفای احمقانه.

پالی چپمن (با عصبانیت بلند می‌شود): نه، نه، اون این کارو عمدی می‌کنه. همه می‌دونن اون از گریفیندور بدش می‌آد.

هرمیون: بشین، پالی چپمن، و الا از این بدتر می‌شه. (پالی آه می‌گشود و بعد می‌نشیند.) آلبوس، بهت توصیه می‌کنم تو هم برو بشین. این مسخره‌بازی رو هم تمومش کن.

آلبوس: شما که اینقدر سختگیر نبودین.

هرمیون: خیلی خب، بیست امتیاز از گریفیندور کسر می‌شه، تا آلبوس پاتر بفهمه من چقدر سختگیرم.

پان فردریکس: اگه همین الان نشینی، آلبوس...

آلبوس می‌نشیند.

آلبوس: می‌تونم فقط بگم...

هرمیون: نه نمی‌تونی. فقط ساکت باش، پاتر، وگرنه همین چند نفری رو هم که طرفدارت هستن، از دست می‌دی. حالا کسی می‌تونه بگه پاترونوس چیه؟ نه؟ هیچکس. شما واقعاً کلاس ناامید کننده‌ای هستین.

هرمیون یک گم لبخند می‌زند. واقعاً سختگیر است.

آلبوس: نه، این احمقانه‌ست. رز کجاست؟ اون می‌تونه بهتون بگه که چقدر رفتارتون مضحکه.

هرمیون: رز دیگه کیه؟ دوست نامرئی تو؟

آلبوس: رز گرینجر-ویزلی! دخترتون! (متوجه می‌شود.) البته—چون شما و رون ازدواج نکردین، رز—

همه می‌خندند.

هرمیون: چطور جرئت می‌کنی همچین حرفا بزنی! پنجاه امتیاز از گریفیندور کسر می‌شه. و بهتون اطمینان می‌دم اگه یه نفر دیگه دوباره حرفمو قطع کنه، این دفعه صد امتیاز کم می‌کنم...

به اطراف کلاس نگاه می‌کند. هیچکس جیک نمی‌زند.

خوبه. پاترونوس یه افسون جادویی، انعکاسی از تمام احساسات مثبت شما، که به شکل حیوونی در می‌آد که شما بیشترین علاقه رو نسبت به اون دارین. اون یه هدیه‌ست از نور. اگه بتونین یه پاترونوس ایجاد کنین، می‌تونین خودتون رو در مقابل دنیا محافظت کنین، که در مورد بعضی از ماها، به نظر می‌رسه به همین زودیا بهش نیاز داشته باشیم.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی دوازده

هاگوارتز، راه‌پله‌ها

آلبوس از یک پلکان بالا می‌رود. در همین حال، به اطراف نگاه می‌کند.

هیچ چیزی نمی‌بیند. خارج می‌شود. راه‌پله‌ها تقریباً به صورت رقص حرکت می‌کنند.

اسکورپیوس پشت سرش وارد می‌شود. فکر می‌کند آلبوس را دیده است، ولی می‌بیند که او آنجا نیست.

پلکان حرکت می‌کند و او به زمین می‌افتد.

مادام هوج وارد می‌شود و از پلکان بالا می‌رود. در بالا به اسکورپیوس اشاره می‌کند تا راه بیفتد.

او به راه می‌افتد. و یواشکی خارج می‌شود—بدبختی و تنهایی‌اش آشکار است.

آلبوس وارد می‌شود و از یک پلکان بالا می‌رود.

اسکورپیوس وارد می‌شود و از پلکان دیگری بالا می‌رود.

راه‌پله‌ها به یکدیگر می‌رسند. دو پسر به یکدیگر نگاه می‌کنند.

هم‌زمان احساس گم‌شدگی و امید دارند.

بعد آلبوس رویش را به طرف دیگر بر می‌گردد و آن احساس از بین می‌رود—شاید بتوان گفت که دوستی آنها هم شکسته می‌شود.

حالا راه‌پله‌ها دور می‌شوند—دو پسر به یکدیگر نگاه می‌کنند—یکی پر از احساس گناه—دیگری پر از احساس درد—هر دو پر از ناراحتی.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی سیزده

خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

جینی و هری با سوءظن به یکدیگر نگاه می‌کنند. مجادله‌ای در راه است و هر دو این را می‌دانند.

هری: تصمیم درست همینه.

جینی: انگار کاملاً مطمئنی.

هری: تو گفتی که باهاش صادق باشم، ولی راستش چیزی که لازم داشتم، این بود که با خودم صادق باشم و به چیزی که قلم بهم می‌گه، اعتماد کنم. . .

جینی: هری، تو قلب بزرگی داری، بزرگ‌تر از هر جادوگری که تا حالا زندگی کرده، و باورم نمی‌شه که قلبت بهت گفته باشه که این کارو بکنی.

صدایی در زدن می‌شنوند.

از شانس تو، یکی داره در می‌زنه.

او خارج می‌شود.

پس از چند لحظه، دراکو وارد می‌شود که بسیار خشمگین است، ولی سعی می‌کنند آن را مخفی کنند.

دراکو: نمی‌تونم مدت زیادی بمونم. نیازی هم به وقت زیادی ندارم.

هری: چه کمکی از دست من ساخته‌ست؟

دراکو: نیومدهم باهات مخالفت کنم. ولی پسرم اشکهاش سرازیره و من هم پدرشم، بنا بر این، اومدهم ازت بپرسم که چرا می‌خوای دو تا دوست خوب رو از همدیگه جدا کنی؟

هری: نمی‌خوام اونا رو از هم جدا کنم.

دراکو: برنامه‌ی مدرسه رو تغییر دادی، هم معلم‌ها و هم خود آلبوس رو تهدید کردی. چرا؟

هری با دقت به دراکو نگاه می‌کند، بعد روی بر می‌گرداند.

هری: باید از پسرم محافظت کنم.

دراکو: در مقابل اسکورپیوس؟

هری: بین بهم گفت یه تاریکی دور پسرم احساس می‌کنه. نزدیک پسرم.

دراکو: منظورت از این حرف چیه، پاتر؟

هری بر می‌گردد و مستقیم توی چشمان دراکو نگاه می‌کند.

هری: تو مطمئنی... تو مطمئنی که اون پسرته، دراکو؟

سکوت مرگباری برقرار می‌شود.

دراکو: حرفتو پس بگیر... فوراً.

ولی هری حرفش را پس نمی‌گیرد.

بنا بر این، دراکو چوبدستی‌اش را بیرون می‌آورد.

هری: بهتره این کارو نکنی.

دراکو: می‌کنم، خوب هم می‌کنم.

هری: دوست ندارم بهت صدمه بزنم، دراکو.

دراکو: چقدر جالب، چون من خیلی دوست دارم بهت صدمه بزنم.

آن دو در مقابل یکدیگر می‌ایستند. و بعد، چوبدستی‌هایشان را آزاد می‌کنند.

دراکو و هری: اکسیلیارموس!

چوبدستی‌هایشان دفع می‌شوند و بعد جدا می‌شوند.

دراکو: اینکار سروس!

هری در مقابل شلیکی از چوبدستی دراکو جاخالی می‌دهد.

هری: تارانتالگرا!

دراکو خودش را از جلوی راه آن کنار می‌اندازد.

انگار تمرین کردی، دراکو.

دراکو: ولی تو شل و ول شدی، پاتر. دِنسوجتو!

هری به‌موقع از سر راه آن در می‌رود.

هری: ریکتوسمپرا!

دراکو با استفاده از یک صندلی حمله‌ی آن را دفع می‌کند.

دراکو: فلیپندو!

هری چرخ می‌خورد و به هوا پرتاب می‌شود. دراکو می‌خندد.

همون بالا بمون، پیرمرد.

هری: تو هم هم‌سن منی، دراکو.

دراکو: ولی من ظاهرم بهتره.

هری: برآکیایندو!

دراکو محکم بسته می‌شود.

دراکو: واقعاً این بهترین چیزیه که داری؟ امانسپیاره!

دراکو هم بندهایش را رها می‌کند.

لیویکورپوس!

هری مجبور می‌شود خودش را از سر راه آن خارج کند.

موبیلیکورپوس! اوه، این خیلی سرگرم کننده‌ست...

دراکو هری را روی میز بالا و پایین پرتاب می‌کند. و بعد، در حالی که هری پایین می‌آید، دراکو

روی میز می‌پرد—چوبدستی‌اش را آماده می‌کند، ولی در همین حال، هری با یک ورد به او

می‌زند...

هری: اُبسکورو!

چشمان دراکو با پارچه‌ای بسته می‌شود، ولی بلافاصله آن را باز می‌کند.

دو نفر رو به روی هم می‌ایستند—هری یک صندلی پرتاب می‌کند.

دراکو زیر آن جاخالی می‌دهد و با چوبدستی‌اش صندلی را متوقف می‌کند.

جینی: سه دقیقه بیشتر نیست که من از این اتاق رفته‌م!

به درهم‌ریختگی آشپزخانه نگاه می‌کند. به صندلی‌ها که در هوا معلق هستند، نگاه می‌کند. با

چوبدستی‌اش به آنها اشاره می‌کند و آنها را روی زمین می‌آورد.

(با لحن گزنده.) چی رو از دست دادم؟

پرده‌ی دو، صحنه‌ی چهارده

هاگوارتز، راه‌پله‌ها

اسکورپیوس با ناراحتی از یک راه‌پله پایین می‌آید.

دلفی از طرف دیگر با عجله وارد می‌شود.

دلفی: خیلی خب — از نظر فنی — من نباید اینجا باشم.

اسکورپیوس: دلفی؟

دلفی: در واقع، از نظر فنی، من کل عملیاتمون رو به خطر انداختم... که البته... خب، همونطور که می‌دونی، من ذاتاً آدمی نیستم که خودمو زیاد به خطر بندازم. من قبلاً هیچ‌وقت تو هاگوارتز نبوده‌م. امنیتش خیلی ضعیفه، مگه نه؟ این همه هم تابلو داره. و راهرو. و شبح! اون شبح عجیب تقریباً بی‌سر گفت که کجا می‌توانم پیدات کنم، باورت می‌شه؟

اسکورپیوس: تو تا حالا به هاگوارتز نیومدی؟

دلفی: وقتی بچه بودم — تا چندین سال — حالم خوش نبود. بقیه می‌اومدن، ولی من نه.

اسکورپیوس: تو — مریض بودی؟ متأسفم، نمی‌دونستم.

دلفی: سعی می‌کنم زیاد در این مورد صحبت نکنم — آخه نمی‌خوام خیلی ترحم‌انگیز به نظر برسم، می‌فهمی؟

اسکورپیوس آن را خوب می‌فهمد. سرش را بلند می‌کند تا حرفی بزند، ولی ناگهان یک دانش‌آموز از آنجا رد می‌شود و دلفی از نظر ناپدید می‌شود. اسکورپیوس سعی می‌کند عادی به نظر برسد تا آنکه آن دانش‌آموز از آنجا عبور کند.

اونا رفتن؟

اسکورپیوس: دلفی، شاید برای تو زیادی خطرناکه که اینجا باشی —

دلفی: خب — بالاخره یه کسی باید در این مورد یه کاری بکنه.

اسکورپیوس: دلفی، کارمون با زمان‌گردان مؤثر واقع نشد، ما شکست خوردیم.

دلفی: می‌دونم. آلبوس یه جغد برام فرستاد. کتاب‌های تاریخ تغییر کردن، ولی نه به قدر کافی — سدрик هنوز هم مرده. در واقع، شکست تو مرحله‌ی اول باعث شد که اراده‌ش برای بردن مرحله‌ی بعد بیشتر بشه.

اسکورپیوس: به علاوه، رون و هرمیون هم کاملاً قیقاج شدن — و من هم هنوز نفهمیده‌م چرا.

دلفی: به همین خاطره که فعلاً باید سدрик رو رها کنیم. همه چیز کاملاً گیج کننده شده و تو هم کاملاً حق داشتی که زمان‌گردان رو نگهش داشتی، اسکورپیوس. ولی منظورم این بود که یه کسی باید در مورد شما دو تا یه کاری بکنه.

اسکورپیوس: آه.

دلفی: شماها بهترین دوستای هم هستین. هر جغدی که برام می‌فرسته، فقدان تو رو احساس می‌کنم. اون از این مسئله داره از پا در می‌آد.

اسکورپیوس: مثل اینکه یه دوست جون‌جونی پیدا کرده که غم دلشو بهش بگه. چند تا جغد تا حالا برات فرستاده؟

دلفی به آرامی لبخند می‌زند.

متأسفم. نمی‌خواستم—منظور این نبود که—من فقط—می‌تونم بفهمم جریان چیه. سعی کرده‌م اونو ببینم و باهاش حرف بزنم، ولی همینکه منو می‌بینه، سعی می‌کنه از من دور بشه.

دلفی: می‌دونم، وقتی هم‌سن تو بودم، دوست خیلی خوبی نداشتم. دلم می‌خواست داشته باشم. خیلی زیاد. وقتی که کوچکت‌ر بودم، خودم یکی اختراع کردم، ولی...

اسکورپیوس: من هم یکی از اونا داشتم. اسمش فلری بود. بر سر قوانین تیل‌بازی، رابطه‌مون شکراب شد. دلفی: آلبوس بهت احتیاج داره، اسکورپیوس. این چیز خیلی خوبیه.

اسکورپیوس: اون به من احتیاج داره که چکار کنم؟

دلفی: مسئله همینه، مگه نه؟ مسئله‌ی دوستی همینه. تو نمی‌دونم اون به چی احتیاج داره. فقط می‌دونم که احتیاج داره. برو پیداش کن، اسکورپیوس. شما دو تا به همدیگه تعلق دارین.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی پانزده

خانه‌ی هری و جینی پاتر، آشپزخانه

هری و دراگو با فاصله‌ی زیاد از هم نشسته‌اند. جینی بین آنها ایستاده است.

دراگو: در مورد آشپزخونه‌ت متأسفم، جینی.

جینی: اوه، نمی‌شه گفت آشپزخونه‌ی من. بیشتر آشپزی رو هری می‌کنه.

دراگو: من هم نمی‌تونم باهاش صحبت کنم. منظورم اسکورپیوسه. مخصوصاً از وقتی که... آستوریا رفته. حتی نمی‌تونم در این مورد صحبت کنم که از دست دادن آستوریا چه تأثیری بر اون داشته. هر چه سعی می‌کنم، نمی‌تونم باهاش ارتباط برقرار کنم. تو نمی‌تونی با آلبوس صحبت کنی. من نمی‌تونم با اسکورپیوس صحبت کنم. مسئله‌ی اصلی اینه. مسئله‌ش بودن پسر من نیست. چون هر چقدر هم برای حرف یه سانتور متکبر اهمیت قایل باشی، خودت قدرت دوستی رو می‌دونم.

هری: دراگو، هر فکری که ممکنه تو سرت باشه...

دراگو: می‌دونم، همیشه به اونا حسودی می‌شد—ویزلی و گرینجر. من هم دو تا دوست داشتم...

جینی: کراب و گویل.

دراگو: دو تا ابله که سر و ته دست‌جارو رو نمی‌تونستن از هم تشخیص بدن. ولی شماها—هر

سه‌تایی‌تون—خیلی عالی بودین. شماها همدیگه رو دوست داشتن. بهتون خوش می‌گذشت. من بیشتر از هر چیز به دوستی شماها حسودی می‌شد.

جینی: من هم به اونا حسودی می‌شد.

هری با تعجب به جینی نگاه می‌کند.

هری: من باید از اون محافظت کنم—

دراکو: پدرم فکر می‌کرد داره از من محافظت می‌کنه. اکثر اوقات اینطور بود. فکر کنم آدم به یه نقطه‌ای می‌رسه که باید تصمیم بگیره چه جور آدمی می‌خواد باشه. باور کن، اون موقع است که آدم به پدر یا مادر یا به یه دوست احتیاج داره. اون وقت اگه کسی باشی که از پدر و مادرت متنفر باشی و هیچ دوستی هم نداشته باشی... اون وقت کاملاً تنهایی. تنها بودن خیلی سخته. من تنها بودم. و این منو برد به یه جای خیلی تاریک. تا مدت‌های طولانی. تام ریدل هم یه بچه تنها بود. تو شاید اینو نفهمی، هری، ولی من می‌فهمم—و فکر کنم جینی هم اونو درک می‌کنه.

جینی: درسته.

دراکو: تام ریدل از اون جای تاریکی که بود، بیرون نیومد. و بنا بر این، تام ریدل شد لرد ولدمورت. شاید اون ابر سیاهی که بین دیده، تنهایی آلبوس بوده باشه. دردی که می‌کشه. نفرتی که حس می‌کنه. مواظب باش پسر تو از دستش ندی. پشیمون می‌شی. اون هم پشیمون می‌شه. چون به تو احتیاج داره، به اسکورپیوس هم همینطور، چه خودش الآن اینو بدونه چه ندونه.

هری به دراکو نگاه می‌کند و فکر می‌کند.

دهانش را باز می‌کند که حرفی بزند. باز فکر می‌کند.

جینی: هری، تو می‌ری پودر فلو رو بیاری یا خودم برم؟

هری سرش را بلند می‌کند و به همرش نگاه می‌کند.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی شانزده

هاگوارتز، کتابخانه

اسکورپیوس وارد کتابخانه می‌شود. به چپ و راست نگاه می‌کند. بعد آلبوس را می‌بیند. آلبوس هم او را می‌بیند.

اسکورپیوس: سلام.

آلبوس: اسکورپیوس. من نمی‌تونم...

اسکورپیوس: می‌دونم. تو حالا توی گروه گریفیندوری. دیگه دلت نمی‌خواد منو ببینی. ولی به هر حال، من اینجا. دارم باهات حرف می‌زنم.

آلبوس: ولی من نمی‌تونم صحبت کنم، به همین جهت...

اسکورپیوس: باید باهام حرف بزنی. فکر می‌کنی به همین راحتی می‌تونی از همه‌ی چیزایی که اتفاق افتاده، صرف نظر کنی؟ دقت کردی که همه چیز دیوانه‌وار تغییر کرده؟

آلبوس: می‌دونم، باشه؟ رون عجیب و غریب شده. هرمیون یکی از استاداست، همه چیز غیرعادیه، ولی...

اسکورپیوس: رز هم وجود نداره.

آلبوس: می‌دونم. ببین، من همه چیزو درک نمی‌کنم، ولی تو نباید اینجا باشی.

اسکورپیوس: به خاطر کاری که ما کردیم، رز حتی متولد هم نشده. جشن یول بال در مسابقه‌ی سجادوگر که یادت می‌آد؟ هر کدوم از چهار قهرمان مسابقه یه دوست برای خودشون انتخاب کردن، پدر تو پراواتی پاتیل رو انتخاب کرد، ویکتور کرام...

آلبوس: اون با هرمیون به جشن رفت. رون هم حسودی‌ش شد و شروع کرد مثل آدمای بی‌شعور رفتار کردن.

اسکورپیوس: ولی اینطور نیست. من کتاب ریتا اسکیتز در مورد اونا رو دیدم، خیلی فرق کرده. رون هرمیون رو به جشن یول برد.

آلبوس: چی؟

پالی چپمن: هیسسس!

اسکورپیوس به پالی نگاه می‌کند و تون صدایش را پایین می‌آورد.

اسکورپیوس: به عنوان دو دوست با هم به جشن رفتن. خیلی هم قشنگ بود. بعد با پادما دوست شد و این بار قشنگ‌تر بود. بعدشم با هم نامزد شدن و یه کم تغییر کردن و بعد ازدواج کردن و در ضمن هرمیون هم شد یه —

آلبوس: — آدم بداخلاق.

اسکورپیوس: قرار بود هرمیون با کرام به جشن بره — می‌دونی چرا نرفت؟ چون مشکوک شده بود که اون دو پسر عجیب دورمشتراک که قبل از مرحله‌ی اول دیده بودشون، یه جورایی با ناپدید شدن چوبدستی سدрик در ارتباط هستن. فکر می‌کرد که ما — به دستور کرام — موجب شدیم که سدрик تو مرحله‌ی اول شکست بخوره...

آلبوس: اوه.

اسکورپیوس: و بدون کرام، رون هیچ‌وقت حسودی‌ش نکرد، ولی اون حسادت خیلی مهم بود، و بنا بر این، رون و هرمیون برای همیشه دوستای خوبی باقی موندن، ولی هیچ‌وقت عاشق همدیگه نشدن — هیچ‌وقت با هم‌اکنون ازدواج نکردن — هیچ‌وقت رز رو به دنیا نیاوردن.

آلبوس: یعنی به خاطر اینه که بابا اینطوریه — اون هم تغییر کرده؟

اسکورپیوس: مطمئنم پدرت هیچ فرقی نکرده. رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی. شوهر جینی. سه تا بچه.

آلبوس: پس چرا اینقدر...

یک کتابدار از انتهای اتاق وارد می‌شود.

اسکورپیوس: آلبوس، حرف‌های منو شنیدی یا نه؟ این موضوع مهم‌تر از رابطه‌ی تو و پدرت. قانون پروفسور کروگر—دورترین زمانی که می‌شه در زمان به گذشته سفر کرد، بدون اینکه احتمال خطر جدی برای مسافر یا خود زمان وجود داشته باشه، پنج ساعته. ما چندین سال به عقب رفتیم. کوتاه‌ترین لحظه، کوچک‌ترین تغییر، امواج بزرگی ایجاد می‌کنه. به خاطر کاری که ما کردیم، رز اصلاً به دنیا نیومده. رز.

کتابدار: هیسس!

آلبوس سریع فکر می‌کند.

آلبوس: خیلی خب، بیا برگردیم—درستش کنیم. سدрик و رز رو برگردونیم.

اسکورپیوس: این جواب... اشتباهه.

آلبوس: زمان‌گردان رو که هنوز داری، درست؟ کسی که پیداش نکرده؟

اسکورپیوس آن را از جیبش در می‌آورد.

اسکورپیوس: بله، ولی...

آلبوس آن را از دست او می‌قاپد.

نه. این کارو نکن... آلبوس. متوجه نیستی که چقدر ممکنه اوضاع خراب‌تر بشه؟

اسکورپیوس تلاش می‌کند زمان‌گردان را بگیرد، آلبوس او را به عقب هل می‌دهد، هر دو به صورت ناشیانه‌ای گلاویز می‌شوند.

آلبوس: باید این وضع رو درستش کنیم، اسکورپیوس. سدрик رو هنوز هم باید نجات بدیم. رز رو هم باید برگردونیم. این دفعه بیشتر دقت می‌کنیم. مهم نیست کروگر چی می‌گه، به من اعتماد کن، به دو نفرمون اعتماد داشته باش. این دفعه درستش می‌کنیم.

اسکورپیوس: نه، درست نمی‌شه. اونو پس بده، آلبوس! پیش بده!

آلبوس: نمی‌تونم. این زیادی مهمه.

اسکورپیوس: بله، زیادی مهمه—به خاطر ما، ما تو این کارها خیلی وارد نیستیم. باز هم اشتباه می‌کنیم.

آلبوس: کی گفته اشتباه می‌کنیم؟

اسکورپیوس: من می‌گم. چون واقعاً همینطوره. ما همه چیزو به هم می‌ریزیم. ما شکست می‌خوریم. ما بازنده‌ایم، بازنده‌های واقعی و کامل. یعنی تو تا حالا اینو متوجه نشدی؟

آلبوس بالاخره دست بالا را می‌گیرد و اسکورپیوس را به زمین می‌خکوب می‌کند.

آلبوس: اما من تا قبل از اینکه با تو آشنا بشم، بازنده نبودم.

اسکورپیوس: آلبوس، هر چیزی که قصد داری برای پدرت ثابت کنی—این راهش نیست.

آلبوس: من نمی‌خوام چیزی رو برای بابام ثابت کنم. من می‌خوام سدрик رو نجات بدم تا رز رو هم

نجات بدم. و شاید—بدون تو که جلومو می‌گیری—بتونم برای این کار تلاشم رو بکنم.

اسکورپیوس: بدون من؟ آلبوس پاتر بیچاره. با اون عقده‌هایی که داره. آلبوس پاتر بیچاره. اشکم در اومد.

آلبوس: حرف حسابت چیه؟

اسکورپیوس (منفجر می‌شود): به زندگی من نگاه کن! مردم به تو نگاه می‌کنن، چون پدرت هری پاتر مشهوره، نجات دهنده‌ی دنیای جادوگری. مردم به من نگاه می‌کنن، چون فکر می‌کنن پدرم ولدمورته، ولدمورته.

آلبوس: اصلاً سعی نکن...

اسکورپیوس: اصلاً می‌تونم فکرشو بکنی این چه احساسی داره؟ تا حالا اصلاً سعی کردی بفهمی؟ نه، چون نمی‌تونم دورتر از دماغتو ببینی. نمی‌تونم چیزی فراتر از مشکل احمقانه‌ی خودت و پدرت رو ببینی. مگه نمی‌دونم، اون به هر حال، همیشه قراره هری پاتر باشه. تو هم همیشه پسر اون خواهی بود. البته می‌دونم مشکله و بعضی بچه‌ها اذیت می‌کنن، ولی باید یاد بگیری که با این موضوع کنار بیای، چون—چیزهای بدتری هم هست، می‌فهمی؟

مکث کوتاه.

وقتی متوجه شدم زمان تغییر کرده، یه لحظه به هیجان اومدم، گفتم شاید مامانم مریض نشده باشه. شاید نمرده باشه. ولی نه، معلوم شد که مرده. من هنوز هم بچه‌ی ولدمورتم و بی‌مادر، دارم برای پسری دل می‌سوزونم که چیزی پس نمی‌ده. بنا بر این، متأسفم اگه زندگی‌ت رو خراب کردم، چون راستش—تو اصلاً نمی‌تونستی زندگی منو خراب کنی—زندگی‌م از قبل به قدر کافی خراب بود. ولی تو بهترش نکردی. چون تو دوست بدی هستی—بدترین دوست ممکن. آلبوس این حرف‌ها را فهمد چه به سرش دوستش آورده است.

پروفسور مک‌گونگال (از بیرون): آلبوس؟ آلبوس پاتر. اسکورپیوس مالفوی. شماها اینجااین—با همدیگه هستین؟ چون بهتون توصیه می‌کنم نباید با هم باشین.

آلبوس به اسکورپیوس نگاه می‌کند، او شنلی را از کیفش بیرون می‌آورد.

آلبوس: زود. باید مخفی بشیم.

اسکورپیوس: چی؟

آلبوس: اسکورپیوس، به من نگاه کن.

اسکوربيوس: اون شغل نامرئي كنده‌ست؟ اون مال جيمز نيست؟

آلبوس: اگه پروفيسور مك‌گونگال ما رو پيدا كنه، ما رو براي هميشه از هم جدا مي‌كنه. خواهش مي‌كنم، من حواسم نبود. خواهش مي‌كنم.

پروفيسور مك‌گونگال (از بيرون—سعي مي‌كند به آنها فرصت بدهد): من دارم مي‌آم تو.

پروفيسور مك‌گونگال وارد اتاق مي‌شود، در حالي كه نقشه‌ي غارتگر را در دست دارد. پسرها زير شغل نامرئي كنده ناپديد مي‌شوند. او با نااميدي به اطراف نگاه مي‌كند.

خب، پس اونا كجا رفتن—من خودم راضي به استفاده از اين چيز نبودم و حالا اون داره سر من بازي هم در مي‌آره.

مدتي فكر مي‌كند. دوباره به نقشه نگاه مي‌كند. جايي را كه آنها بايد باشند، شناسايي مي‌كند. به اطراف اتاق نگاه مي‌كند. در حالي كه پسرها به طور نامرئي حركت مي‌كنند، اشيائي مختلف را جا به جا مي‌كنند. او مي‌بيند كجا دارند مي‌روند و سعي مي‌كند راه را بر آنها ببندد. ولي آنها از كنار او عبور مي‌كنند.

مگه اينكه... شغل نامرئي كنده‌ي پدرت...

دوباره به نقشه نگاه مي‌كند، بعد به پسرها نگاه مي‌كند. به خودش لبخند مي‌زند.

خب، وقتي كه شما رو نديدم، يعني نديدم.

او خارج مي‌شود. دو پسر شغل نامرئي كنده را بر مي‌دارند. مدتي با سكوت مي‌نشينند.

آلبوس: بله، اينو از جيمز دزديدم. از او راحت مي‌شه دزدی كرد؛ رمز چمدونش تاريخيه كه اولين دسته‌جاروش رو گرفته. من ديدم كه اين شغل كمك مي‌كنه از درگيري با افراد قلدر... راحت تر اجتناب كنم.

اسكوربيوس سرش را به علامت تاييد تكان مي‌دهد.

در مورد مامانت متأسفم. مي‌دونم كه ما به قدر كافي در مورد اون صحبت نمي‌كنيم—ولي اميدوارم بدوني كه—متأسفم—اتفاقي كه براي اون افتاد—و براي تو—واقعاُ مزخرفه.

اسكوربيوس: متشكرم.

آلبوس: بابام گفت... گفت كه تو به ابر سياهي هستي دور من. بابام به اين نتيجه رسيده بود... من فهميدم كه نبايد دور و بر تو بيام، وگرنه بابام...

اسكوربيوس: بابات فكر مي‌كنه اين شايعات حقيقت داره—اينكه من پسر ولد‌مورت هستم؟

آلبوس (سرش را به علامت تاييد تكان مي‌دهد): مأموراي اداره‌ش الآن دارن در اين مورد تحقيق مي‌كنن.

اسكوربيوس: خوبه. بذار تحقيق كنن. بعضي وقتا... بعضي وقتا خودم هم فكر مي‌كنم شايد راست مي‌گن.

آلبوس: نه. اونا راست نمي‌گن. بهت مي‌گم كه چرا. چون فكر نمي‌كنم ولد‌مورت بتونه پسر مهربوني

داشته باشه—تو مهربونی، اسکورپیوس. با تمام وجودت، سر تا پا. من واقعاً فکر می‌کنم ولدمورت نمی‌تونه بجهای مثل تو داشته باشه.

مکث کوتاه. اسکورپیوس از این حرف‌ها هیجان‌زده می‌شود.

اسکورپیوس: خیلی قشنگه—حرفای قشنگی می‌زنی.

آلبوس: این حرفیه که باید مدت‌ها قبل می‌گفتم. در واقع، شاید تو بهترین آدمی باشی که من می‌شناسم.

تو نباید جلوی منو بگیری. نمی‌توننی این کارو بکنی. تو باعث می‌شی من قوی‌تر بشم—وقتی

بابا ما رو به زور از همدیگه جدا کرد... بدون تو...

اسکورپیوس: من هم زندگی بدون تو رو زیاد دوست نداشتم.

آلبوس: می‌دونم که من همیشه پسر هری پاتر خواهم بود—یه جورایی تو ذهنم با این موضوع کنار

می‌آم—می‌دونم که در مقایسه با تو، زندگی من خیلی خوبه، واقعاً، و من و بابام به نسبت

خوش‌شانسیم و...

اسکورپیوس (حرف او را قطع می‌کند): آلبوس، به عنوان معذرت‌خواهی، حسابی داری سنگ تموم

می‌ذاری، ولی باز هم داره همش در مورد خودت و من حرف می‌زنی. پس بهتره همین‌جا این

حرفا رو ولش کنیم.

آلبوس لبخند می‌زند و دستش را دراز می‌کند.

آلبوس: با هم دوست باشیم؟

اسکورپیوس: همیشه.

اسکورپیوس هم دست می‌دهد و آلبوس او را بغل می‌کند.

این دومین باریه که این کارو می‌کنی.

دو پسر از هم جدا می‌شوند و لبخند می‌زنند.

آلبوس: خوشحالم که این بحثا رو کردیم، چون باعث شد فکر خیلی خوبی به ذهنم برسه.

اسکورپیوس: در باره‌ی چی؟

آلبوس: در باره‌ی مرحله‌ی دومه. و در باره‌ی تحقیر.

اسکورپیوس: هنوز داری در مورد رفتن به زمان گذشته صحبت می‌کنی؟ نکته حرفای همدیگه رو درست

نفهمیدیم؟

آلبوس: تو راستی می‌گی—ما بازنده‌ایم. ما توی باختن خیلی واردیم و بنا بر این، باید از دانش

خودمون در اینجا استفاده کنیم. از توان خودمون. به بازنده‌ها یاد داده می‌شه که بازنده باشن. و

فقط یه راه برای آموزش بازنده بودن وجود داره—ما اونو از هر کسی بهتر بلدیم—و اون

تحقیره. باید اونو تحقیر کنیم. بنا بر این، در مرحله‌ی دوم، این کاریه که باید بکنیم.

اسکورپیوس—مدتی طولانی—فکر می‌کند و بعد لبخند می‌زند.

اسکورپیوس: نقشی خیلی خوبیه.

آلبوس: می‌دونم.

اسکورپیوس: منظورم اینه که کاملاً حیرت‌انگیزه. سدрик رو تحقیر کنیم تا سدريك رو نجات بدیم. هوشمندانه‌ست. در مورد رز چی؟

آلبوس: اون قسمت کارو به عنوان یه سورپریز پر زرق و برق برای خودم نگه می‌دارم. می‌تونم بدون تو انجامش بدم—ولی دلم می‌خواد تو هم اونجا باشی. چون می‌خوام که این کارو با هم انجام بدیم. اوضاع رو با هم درستش کنیم. حالا... می‌آی؟

اسکورپیوس: ولی یه دقیقه صبر کن، مگه—مگه مرحله‌ی دوم تو ی دریاچه نبود، در حالی که تو اجازه نداری ساختمان مدرسه رو ترک کنی؟

آلبوس لبخند می‌زند.

آلبوس: بله. در این مورد... باید بریم به دستشویی دخترها در طبقه‌ی اول.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی هفده

هاگوارتز، راه‌پله‌ها

رون، در حالی که غرقه در افکار خود است، دارد از پله‌ها پایین می‌آید، و بعد هرمیون را می‌بیند و حالت چهره‌اش کاملاً تغییر می‌کند.

رون: پرفسور گرینجر.

هرمیون به او نگاه می‌کند، و قلبش هم گمی به تپش می‌افتد (گرچه خودش حاضر نیست آن را بپذیرد).

هرمیون: رون، تو اینجا چکار می‌کنی؟

رون: پانجو تو کلاس معجون‌ها یه کم به دردرس افتاده. مسلماً داشته خودنمایی می‌کرده و ظاهراً مواد نادرست رو با هم مخلوط کرده و نتیجه‌ش این شده که حالا ابرو نداره و یه سبیل بزرگ در آورده. که البته بهش نمی‌آد. من نمی‌خواستم بیام، ولی پادما می‌گه وقتی بحث موی صورت باشه، پسرها به پدرشون نیاز دارن. تو با موهاات کاری کردی؟

هرمیون: فقط شونه‌ش کرده‌م، گمونم.

رون: خب... شونه شده‌ش بهت می‌آد.

هرمیون به صورتی کمی عجیب به رون نگاه می‌کند.

هرمیون: رون، می‌شه اینجوری به من نگاه نکنی.

رون (اعتماد به نفسش را باز می‌یابد): می‌دونی، آلبوس پسر هری چند روز پیش به من گفت که اون فکر

می‌کنه من و تو — با هم ازدواج کردیم. ههههه. هاهاهاه. خنده‌داره، می‌دونم.
هرمیون: خیلی خنده‌داره.

رون: اون حتی فکر می‌کرد ما یه دختر داریم. خیلی عجیب می‌شد، مگه نه؟

نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. هرمیون اول نگاهش را بر می‌گرداند.
هرمیون: خیلی عجیب.

رون: دقیقاً. ما... دوستیم، همین.

هرمیون: مطلقاً درسته، فقط... دوست.

رون: فقط... دوست. کلمه‌ی عجیبیه این: دوست. خیلی هم عجیب نیست. در واقع، فقط یه کلمه‌است.
دوست. دوست جالب. تو دوست جالب منی، هرمیون من. نه، هرمیون من که نه، می‌فهمی،
هرمیون خود من که نه، منظورم اینه که مال من که نیستی، ولی...
هرمیون: آره، می‌دونم.

مدتی مکث برقرار می‌شود. هیچکدام جُم نمی‌خورند. همه چیز مهم‌تر از آن به نظر می‌رسد که
گسی حرکت کند. بعد رون سرفه می‌کند.

رون: خب، من باید برم پانجو رو روبراهش کنم. بهش هنر ظریف مرتب کردن سیل رو یاد بدم.

رون به راه می‌افتد، بعد رویش را بر می‌گرداند و به هرمیون نگاه می‌کند. هرمیون به پشت سرش
نگاه می‌کند، و رون دوباره با عجله به راه می‌افتد.

موهات واقعاً خیلی بهت می‌آد.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی هجده

هاگوارتز، دفتر مدیر

پروفسور مگگونگال به تنهایی روی صحنه است. به نقشه نگاه می‌کند. به خودش اخم می‌کند. بسا
چوبدستی‌اش به آن می‌زند. احساس می‌کند تصمیم خیلی خوبی گرفته و به خودش لبخند
می‌زند.

پروفسور مگگونگال: شرارت کنترل شد.

سر و صدایی شنیده می‌شود.

انگار کل صحنه ارتعاش می‌کند.

اول جینی از شومینه بیرون می‌آید، و بعد هری.

جینی: پروفسور، باید بگم که این هیچ وقت محترمانه‌تر نمی‌شه.

پروفسور مگگونگال: پانز. تو برگشتی. و انگار بالاخره دیگه قالی اتاق منو خراب کردی.

هری: باید پسرمو پیدا کنم. باید این کارو بکنیم.

پروفسور مگگونگال: هری، من در این مورد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نمی‌خوام جزئی از این کار باشم. هر تهدیدی هم بکنی، من —

هری: مینروا، من برای صلح اومدهم اینجا، نه برای جنگ. اصلاً نباید اونجوری با شما صحبت می‌کردم.

پروفسور مگگونگال: من اصولاً فکر نمی‌کنم بتونم در دوستی آدم‌ها دخالت کنم، و معتقدم...

هری: من باید از شما و از آلبوس عذرخواهی کنم، این فرصت رو به من می‌دین؟

دراکو پشت سر آنها با توده‌ای از دوده از راه می‌رسد.

پروفسور مگگونگال: دراکو؟

دراکو: اون می‌خواه پسرشو ببینه، من هم می‌خوام پسر خودمو ببینم.

هری: گفتم که، برای صلح، نه جنگ.

پروفسور مگگونگال چهره‌ی او را بررسی می‌کند. صداقتی را که لازم است، در او می‌بیند. نقشه را

دوباره از جیبش در می‌آورد. آن را باز می‌کند.

پروفسور مگگونگال: خب، صلح چیزیه که من مطمئناً دوست دارم در اون مشارکت داشته باشم.

با چوبدستی‌اش به آن می‌زند.

(آه می‌کشد.) صادقانه قسم می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم.

نقشه روشن می‌شود و به گار می‌افتد.

خب، اونا با هم.

دراکو: دستشویی دخترها توی طبقه‌ی اول. اونا آخه اونجا چه کاری دارن می‌کنن؟

پرده‌ی دو، صحنه‌ی نوزده

هاگوارتز، دستشویی دختران

اسکورپیوس و آلبوس وارد یک دستشویی می‌شوند. در مرکز آن، یک سینک بزرگ مربوط به دوره‌ی ویکتوریا قرار دارد.

اسکورپیوس: پس بذار من اینو روشن کنم — نقشه‌ی ما قلمبه کرده...

آلبوس: بله. اسکورپیوس، می‌شه اون صابون رو بدی...

اسکورپیوس یک صابون را از سینک بر می‌دارد.

انگورجیو.

برقی را از چوبدستی‌اش به آن طرف اتاق پرتاب می‌کند. صابون چهار برابر اندازه‌ی خودش می‌شود.

اسکورپیوس: عالی. من قلمبه تحت تأثیر قرار گرفتم.

آلبوس: مرحله‌ی دوم، در رابطه با دریاچه بود. شرکت کننده‌ها باید چیزی رو که از اونا دزدیده شده بود، پیدا می‌کردن، که معلوم شد که ...

اسکورپیوس: افرادی بودن که اونا رو دوست داشتن.

آلبوس: سدрик از یه افسون کله‌جایی برای شنا کردن در دریاچه استفاده کرد. تنها کاری که باید بکنیم، اینه که دنبالش می‌ریم اونجا، و از قلمبه کردن برای تبدیل کردن اون به یه چیز بزرگ‌تر استفاده می‌کنیم. می‌دونیم که زمان‌گردان وقت زیادی بهمون نمی‌ده، بنا بر این، باید زود کارمون رو انجام بدیم. می‌ریم پیش اون، سرشو قلمبه می‌کنیم، و تماشا می‌کنیم که تو دریاچه شناور می‌شه و نمی‌تونه مرحله رو انجام بده و از مسابقه دور می‌شه ...

اسکورپیوس: ولی ... هنوز بهم نگفتی واقعاً چطوری می‌خوایم بریم به دریاچه ...

و بعد ناگهان آب زیادی از سینک خارج می‌شود—و به دنبال آن، میرتل گریان که حسابی خیس شده است، بالا می‌آید.

میرتل گریان: اوه، حس خوبی داره، هیچ‌وقت از این خوشم نمی‌اومد. ولی وقتی که آدم به سن من می‌رسه، هرچی رو که نصیبش بشه، باید قبول کنه ...

اسکورپیوس: البته—تو یه نابغه‌ای—میرتل گریان ...

میرتل گریان به اسکورپیوس حمله‌ور می‌شود.

میرتل گریان: تو چی گفتی به من؟ مگه من گریه می‌کنم؟ من الآن گریه می‌کنم؟ هان؟ هان؟

اسکورپیوس: نه، منظورم این نبود ...

میرتل گریان: اسم من چیه؟

اسکورپیوس: میرتل.

میرتل گریان: دقیقاً. میرتل الیزابت وارن—اسم من خیلی هم قشنگه—یاری به گریان بودن نیست.

اسکورپیوس: خب ...

میرتل گریان (می‌خندد): مدتی گذشته. پسرها، تو دستشویی من، توی دستشویی دخترا، ولسی این کار درست نیست ... ولی خب، من همیشه یه جورایی از پاترها خوشم می‌اومد، در مورد مالفوی هم تا حدودی طرفدارش بودم، حالا چطور می‌تونم به شما دو نفر کمک کنم؟

آلبوس: میرتل، تو اونجا بودی—توی دریاچه، در موردت خونده‌م، باید یه راهی برای خارج شدن از این لوله وجود داشته باشه.

میرتل گریان: من همه جا بوده‌م، ولی دقیقاً کجا مد نظرتونه؟

آلبوس: مرحله‌ی دوم، مرحله‌ی دریاچه، در مسابقه‌ی سم‌جادوگر، بیست و چهار سال پیش. هری و سدрик.

میرتل گریان: حیف که اون خوش‌تیپه مُرد، نه اینکه پدر تو خوش‌تیپ نبود ... ولی سدрик دیگوری ...

نمی‌دونی چقدر دخترا توی همین دستشویی افسون‌های عشق انجام می‌دادن... و چقدر بعد از فوتش گریه می‌کردن.

آلبوس: کمکمون کن، میرتل، بهمون کمک کن بریم توی اون دریاچه.

میرتل گریان: فکر می‌کنین من می‌تونم کمکتون کنم که در زمان سفر کنین؟

آلبوس: ازت می‌خوایم که یه رازی رو نگه داری.

میرتل گریان: من از راز خوشم می‌آد، به احدى نمی‌گم. دست روی قلبم می‌ذارم و قسم می‌خورم که اگه به کسی گفتم، بمیرم. یا... چیزی معادل اون، یعنی برای شبح‌ها، می‌دونین که.

آلبوس به اسکورپیوس اشاره می‌کند و او زمان‌گردان را نشان می‌دهد.

آلبوس: ما می‌تونیم در زمان سفر کنیم، تو باید بهمون کمک کنی از توی لوله‌ها عبور کنیم، ما می‌خوایم سد ریک دیگوری رو نجاتش بدیم.

میرتل گریان (لبخند می‌زند): خوبه، جالب به نظر می‌رسه.

آلبوس: وقت زیادی هم نداریم که تلف کنیم.

میرتل گریان: همین سینک، خود همین سینک دقیقاً توی دریاچه خالی می‌شه، البته خلاف تمام قوانینه، ولی کلاً این مدرسه خیلی قدیمیه، بیرین اون تو و مستقیم از لوله‌ها می‌رسین اونجا.

آلبوس خودش را داخل سینک می‌کشد، و در همین اثنا شنش را می‌اندازد. اسکورپیوس هم همان کار را می‌کند.

آلبوس مقداری برگ سبز در داخل یه کیسه به اسکورپیوس می‌دهد.

آلبوس: یه کم برای من و یه کم برای تو.

اسکورپیوس: علف آبخشی؟ می‌خوایم از علف آبخشی استفاده کنیم؟ برای اینکه بتونیم زیر آب نفس بکشیم؟

آلبوس: درست همونطور که پدرم استفاده کرد، حالا، آماده‌ای؟

اسکورپیوس: یادت باشه، این بار نباید وقت کم بیاریم...

آلبوس: فقط پنج دقیقه وقت لازم داریم—بعدش بر می‌گردیم به زمان حال.

اسکورپیوس: فکر می‌کنی این کار درست انجام می‌شه؟

آلبوس (با لبخند): کاملاً درست انجام می‌شه، آماده‌ای؟

آلبوس علف آبخشی را می‌خورد و در پایین ناپدید می‌شود.

اسکورپیوس: نه، آلبوس... آلبوس...

به بالا نگاه می‌کند. او و میرتل گریان تنها هستند.

میرتل گریان: من واقعاً از پسرهای شجاع خوشم می‌آد.

اسکورپیوس (کمی ترسیده و کمی هم احساس شجاعت می‌کند): پس من کاملاً آمادهم. هر اتفاقی می‌خواد بیفته.

علف آبششی را می‌خورد و در پایین ناپدید می‌شود.

میرتل گریان تنها روی صحنه می‌ماند.

درخشش نور شدیدی به همراه صدای بلندی پدیدار می‌شود. و زمان متوقف می‌شود. بعد بر می‌گردد، کمی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به سمت عقب می‌کند...

پسرها رفته‌اند.

هری دوان‌دوان ظاهر می‌شود، اخم عمیقی در صورتش دیده می‌شود، و به دنبال او دراگو، جینی، و پروفیسور مک‌گونگال پدیدار می‌شوند.

هری: آلبوس... آلبوس...

جینی: اون رفته.

شنل‌های پسرها را روی زمین پیدا می‌کنند.

پروفیسور مک‌گونگال (به نقشه نگاه می‌کند): اون ناپدید شده، نه، اون داره زیر زمین‌های هاگوارتز حرکت می‌کنه، نه، اون ناپدید شده...

دراگو: چطور این کارو می‌کنه؟

میرتل گریان: از یه وسیله‌ی نسبتاً قشنگ استفاده می‌کنه.

هری: میرتل!

میرتل گریان: هی، منو پیدا کردین. منو ببین که اینقدر داشتم سعی می‌کردم که خودمو مخفی کنم. سلام، هری. سلام، دراگو. شماها باز پسرای بدی بودین؟

هری: از چه وسیله‌ای استفاده می‌کنه؟

میرتل گریان: فکر کنم اون یه راز بود، ولی من هیچ‌وقت نمی‌تونم چیزی رو از تو مخفی کنم، هری. جریان چیه که هر چه سنت بالاتر رفته، خوش‌تیپ‌تر و خوش‌تیپ‌تر شدی؟ تازه قدت هم بلندتر شده.

هری: پسر در خطر، نیاز به کمک تو دارم. اونا چکار دارن می‌کنن، میرتل؟

میرتل گریان: اون دنبال پسر قشنگه‌ست. پسری به اسم سدریک دیگوری.

هری فوراً متوجه می‌شود چه اتفاقی افتاده است، و وحشت زده می‌شود.

پروفیسور مک‌گونگال: ولی سدریک دیگوری که سال‌ها پیش مرده...

میرتل گریان: اون خیلی مطمئن به نظر می‌رسید که می‌تونه از این مشکل عبور کنه. اون مطمئنه، هری، درست مثل تو.

هری: اون حرفای منو شنیده... با آموس دیگوری... ممکنه... زمان‌گردان وزارت جادو دست اون

افتاده باشد. نه، امکان ندارد.

پروفسور مگگونگال: مگه وزارت جادو زمان‌گردان داره؟ فکر می‌کردم همه‌ی اونا نابود شده‌ن.

میرتل گریان: همه جقدر شیطان شده‌ن!

دراکو: می‌شه لطفاً یکی برای من توضیح بده جریان چیه؟

هری: آلبوس و اسکورپیوس در حال ظاهر شدن و ناپدید شدن نیستن. اونا دارن سفر می‌کنند. سفر در زمان.

پرده‌ی دو، صحنه‌ی بیست

مسابقه‌ی سجادوگر، دریاچه، سال ۱۹۹۵

لودو بگمن: خانم‌ها، آقایون—پسرا و دخترا—معرفی می‌کنم—بزرگ‌ترین مسابقه—مسابقه‌ی

افسانه‌ای—مسابقه‌ی سجادوگر. اگه از هاگوارتز هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

و حالا آلبوس و اسکورپیوس دارند داخل دریاچه شنا می‌کنند. داخل آب با سهولت و زیبایی پایین می‌آیند.

اگه از دورمشرانگ هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

و اگه از بوباتون هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای تقریباً ضعیفی تشویق می‌کنند.

فرانسویا هم دارن وارد می‌شن.

حالا شروع می‌کنن... ویکتور مثل یه کوسه‌ست، البته که همینطوره، فلور شگفت‌انگیز به نظر می‌رسه، هری ناقلا از علف آبششی استفاده می‌کنه، هری خیلی زرنگه، خیلی زرنگه—و سدрик—خب، سدрик، جقدر جالب، خانم‌ها و آقایون، سدрик داره از یه افسون حبابی برای حرکت در دریاچه استفاده می‌کنه.

سدрик دیگوری، در حالی که حبابی روی سر داره، از وسط آب به آنها نزدیک می‌شود. آلبوس و اسکورپیوس چوبدستی‌هایشان را با هم بلند می‌کنند و یک افسون قلمبه‌کردن را از وسط آب شلیک می‌کنند.

او بر می‌گردد و با تعجب به آنها نگاه می‌کند. و متوجه ماجرا می‌شود. در دور و بر او، آب به رنگ طلایی می‌درخشد.

بعد سدрик بزرگ می‌شود—باز هم بزرگ می‌شود، و بعد باز هم بزرگ‌تر می‌شود. در حالی که کاملاً وحشت زده شده است، به دور و بر خود نگاه می‌کند. در حالی که سدрик با درماندگی در

داخل آب به طرف بالا شناور می‌شود، پسرها تماشا می‌کنند.

اما نه، این دیگه چیه... سدрик ديگوري داره از آب می‌ره بیرون و ظاهراً از مسابقه داره خارج می‌شه. اوه، خانم‌ها و آقایون، برنده‌ی ما هنوز مشخص نیست، ولی مطمئناً بازنده‌مون معلومه. سدрик ديگوري داره تبدیل به یه بادکنک می‌شه، بادکنکی که می‌خواد پرواز کنه. پرواز، خانم‌ها و آقایون، پرواز. از این مرحله و از کل مسابقه خارج می‌شه—اوه، باز هم داره جالب‌تر می‌شه، در اطراف سدрик ترقه‌هایی منفجر می‌شه که اعلام می‌کنه—«رون هرمیون رو دوست داره»—تماشاچیا از این خیلی خوششون می‌آد—اوه، خانم‌ها و آقایون، باید قیافه‌ی سدрик رو ببینین. چه منظره‌ای، چه اوضاعی، چه سرنوشت غم‌انگیزی. این یه جور تحقیر، اسم دیگه‌ای نمی‌شه روش گذاشت.

در اینجا، آلبوس لبخند می‌زند و در داخل آب با اسکورپیوس دست‌هایشان را به هم می‌زنند. آلبوس به بالا اشاره می‌کند، اسکورپیوس هم تایید می‌کند، و با هم به طرف بالا شروع به شنا می‌کنند. در حالی که سدрик بالا می‌رود، افراد می‌خندند، و همه چیز تغییر می‌کند. همه جا تیره می‌شود. در واقع، دنیا تقریباً سیاه می‌شود. نوری می‌درخشد و صدای بلندی شنیده می‌شود. تیک‌تاک زمان‌گردان متوقف می‌شود. و اکنون دوباره در زمان حال هستیم.

اسکورپیوس ناگهان از وسط آب بیرون می‌آید. قیافه‌ی فاتحانه‌ای داره.

اسکورپیوس: وووو—هوووووو!

با تعجب به اطراف نگاه می‌کند. آلبوس گجا است؟ دستانش را به هوا بلند می‌کند.

ما موفق شدیم!

چند لحظه‌ی دیگر صبر می‌کند.

آلبوس؟

هنوز هم برخی از آلبوس نیست. اسکورپیوس داخل آب راه می‌رود، فکر می‌کند، و بعد دوباره وارد آب می‌شود.

دوباره از آب بیرون می‌آید. حالا کاملاً وحشت کرده است. به اطراف نگاه می‌کند.

آلبوس... آلبوس... آلبوس.

صدای نجوایی به زبان مار شنیده می‌شود. این صدا به سرعت در اطراف پخش می‌شود.

اون داره می‌آد. اون داره می‌آد. اون داره می‌آد.

دولورس آمبریج: اسکورپیوس مالفوی. از دریاچه برو بیرون. از دریاچه برو بیرون. فوراً.

او را از آب بیرون می‌کشد.

اسکورپیوس: خانم. من احتیاج به کمک دارم. لطفاً کمک کنید، خانم.

بخش دو

پرده‌ی سه

پرده‌ی سه، صحنه‌ی یک

هاگوارتز، دفتر مدیر

اسکورپیوس وارد دفتر دولورس آمبریج می‌شود. او لباس بلند تیره‌تر و سیاه‌تری پوشیده است. قیافه‌ی گرفته‌ای دارد. ولی آماده و گوش به زنگ است.

دولورس آمبریج: اسکورپیوس. خیلی ممنون که به دیدنم اومدی.

اسکورپیوس: سلام، خانم مدیر.

دولورس آمبریج: اسکورپیوس، می‌دونی، مدت‌هاست دارم فکر می‌کنم که تو قابلیت نماینده شدن داری.

اصل و نسب خالص، یه رهبر ذاتی، ورزشکار خارق‌العاده...

اسکورپیوس: ورزشکار؟

دولورس آمبریج: نیازی به شکسته‌نفسی نیست، اسکورپیوس. تو رو تو ی بازی کوئیدیچ دیدم، کمتر توپ

اسنیچیه که نتونی بگیری. تو دانش آموز خیلی ارزشمندی هستی. استاداً برات احترام زیادی

قایل هستن. من خودم مخصوصاً خیلی برات ارزش قائلم. در گزارش‌های ارسالی برای ففوس

ایرلندی شخصاً بهت افتخار کرده‌م. همکاری‌مون در زمینه‌ی بیرون کردن دانش آموزای تنبل

موجب شده که این مدرسه یه محیط سالم‌تر و خالص‌تر بشه...

اسکورپیوس: واقعاً؟

از بیرون صدای جیغی شنیده می‌شود. اسکورپیوس به طرف آن بر می‌گردد. ولی این فکر را از

سرش بیرون می‌کند. باید خودش را کنترل کند.

دولورس آمبریج: ولی در طول این سه روز از وقتی که تو رو در روز ولدمورت در دریاچه پیدات کردم،

... مرتب‌تر عجیب‌تر و عجیب‌تر شدی. مخصوصاً این وسواس ناگهانی که در رابطه با

هری پاتر پیدا کردی...

اسکورپیوس: من که وسواس ندارم...

دولورس آمبریج: اینکه از همه در باره‌ی نبرد هاگوارتز سؤال می‌کنی. پاتر چطوری مرد. پاتر چرا مرد. و

این علاقه‌ی مضحکی که به سدрик دیگری پیدا کردی. اسکورپیوس، ما تو رو از نظر انواع سحر

و نفرین چک کردیم—هیچی پیدا نکردیم—بنا بر این، می‌خوام که بهم بگی چکار می‌تونیم برات بکنیم—تا تو رو به اونی که بودی، بر گردونیم...
اسکورپیوس: نه، نه. خیالتون راحت باشه، من همونم که بودم. فقط یه انحراف موقتی بود. فقط همین.
دولورس آمبریج: پس می‌تونیم به کارمون با هم ادامه بدیم؟
اسکورپیوس: بله، می‌تونیم.

دولورس آمبریج دستش را روی قلبش می‌برد، و مچ‌هایش را روی هم قرار می‌دهد.
دولورس آمبریج: برای ولدمورت و دللوری.
اسکورپیوس (سعی می‌کند همان رفتار را تقلید کند): برای—هوم—بله.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی دو

هاگوارتز، محوطه

کارل جنکینز: هی، «شاه اسکورپیون».
دست‌هایشان را به دست اسکورپیوس می‌زنند. دردناک اینکه او هم از آن استقبال می‌کند.
یان فردریکس: هنوز برنامه‌مون برقراره، درسته، برای فردا شب؟
کارل جنکینز: چون واقعاً آماده‌ایم که شکم این خون‌کشی‌ها رو سفره کنیم.
پالی چپمن: اسکورپیوس.

پالی چپمن روی پله‌ها ایستاده است. اسکورپیوس به سمت او بر می‌گردد و متعجب است که نام او برده است.

اسکورپیوس: پالی چپمن؟

پالی چپمن: چطوره تکلیف موضوع رو روشن کنیم؟ همه منتظرن ببینن تو کیو انتخاب می‌کنی، چون بالاخره باید یکیو انتخاب کنی، و سه نفر از من دعوت کردن و البته من به اونا جواب رد داده‌م. می‌دونی که، به خاطر اینکه گفتم شاید بخوای از من دعوت کنی.
اسکورپیوس: بسیار خب.

پالی چپمن: خیلی عالی می‌شه. البته اگه تو بخوای. و شایع شده که تو هم... علاقه‌مندی. من فقط می‌خواستم اینو روشن کنم که—در حال حاضر—من هم علاقه‌مندم. این یه شایعه نیست. یه واقعیه... کاملاً واقعیه.

اسکورپیوس: عالیه—هوم—در مورد چی داری صحبت می‌کنی؟

پالی چپمن: معلومه، در مورد جشن رقص خون. اینکه تو—شاه اسکورپیون—کیو می‌خوای با خودت به

جشن رقص خون دعوت کنی.

اسکورپیوس: پس تو — پالی چپمن — می‌خوای که من تو رو به یه ... جشن رقص ببرم؟

صدای جیغ از پشت سرش شنیده می‌شود.

صدای جیغ از کجا می‌آد؟

پالی چپمن: معلومه، از خون‌کش‌هاست. توی سیاه‌چال‌ها. فکر خودت بود، مگه نه؟ تو چی به سرت

اومده؟ اوه، پاتر، بازم کفش‌هام خونی شده ...

خم می‌شود و به دقت خون را از روی کفش‌هایش پاک می‌کند.

همونطور که ققنوس ایرلندی با اصرار می‌گه — آینده رو ما باید بسازیم — پس من هم

می‌خوام — با تو — آینده‌م رو بسازم. برای ولد‌مورت و دلاوری.

اسکورپیوس: بله، برای ولد‌مورت.

پالی از آنجا دور می‌شود، اسکورپیوس با وحشت او را نگاه می‌کند. چه به سر دنیا آمده — و او

در این دنیا چکاره است؟

پرده‌ی سه، صحنه‌ی سه

وزارت جادو، دفتر کار رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی

دراکو سر و وضع شیگی دارد که تا حالا ندیده‌ایم. سرپایش بوی قدرت می‌دهد. در دو طرف

اتاق، پرچم‌های ققنوس ایرلندی آویزان شده است — تصویر پرنده همچون نشان فاشیستی بر روی

پرچم‌ها نقش بسته است.

دراکو: دیر کردی.

اسکورپیوس: اینجا دفتر کار شماست؟

دراکو: هم دیر کردی، هم عذرخواهی نمی‌کنی، شاید می‌خوای مسئله رو مشکل‌ترش کنی؟

اسکورپیوس: شما رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی هستین؟

دراکو: چطور جرئت می‌کنی! چطور جرئت می‌کنی موجب آبروریزی من بشی و منو معطل کنی و بعدش

هم معذرت‌خواهی نکنی!

اسکورپیوس: متأسفم.

دراکو: متأسفم، «قربان».

اسکورپیوس: متأسفم، قربان.

دراکو: من تو رو بار نیاوردم که شلخته باشی، اسکورپیوس. تو رو بزرگ نکرده‌م که آبروی منو توی

هاگوارتز ببری.

اسکورپیوس: آبروی شما رو ببرم، قربان؟

دراکو: هری پاتر—همه چیو ول کردی داری در مورد هری پاتر از این و اون سؤال می‌کنی. چطور به خودت جرئت می‌دی نام خاندان مالفوی رو لکه‌دار کنی؟

اسکورپیوس: اوه، نه. مسئول این کار شما هستین؟ نه. نه. نمی‌تونه کار شما باشه.

دراکو: اسکورپیوس...

اسکورپیوس: امروز روزنامه‌ی پیام امروز نوشته بود سه جادوگر پل‌ها رو منفجر کرده‌ن ببین با به انفجار چند تا مشنگ رو می‌تونن بکشن—این کار شما بوده؟

دراکو: بهتره مواظب حرف زدنت باشی.

اسکورپیوس: اردوگاه‌های مرگ «خون‌کثیف‌ها»، شکنجه، زنده زنده سوزوندن کسانی که با اون مخالفن. جقدر از اینا کار شماست؟ ماما همیشه می‌گفت که شما از اونچه به نظر می‌رسین، آدم بهتری هستین، ولی در واقع، شما همچین آدمی هستین، درسته؟ به قاتل، به شکنجه‌گر، به... .

دراکو بلند می‌شود و اسکورپیوس را محکم به روی میز می‌کشد. خشونت، غافلگیر کننده و مرگبار است.

دراکو: اسم مامانتو بیخودی به زبون نیار، اسکورپیوس. سعی نکن اینجوری برای خودت امتیاز بگیری. لیاقت اون بالاتر از اینه.

اسکورپیوس ترسیده و وحشت زده است و چیزی نمی‌گوید. دراکو این را می‌فهمد. یقه‌ی اسکورپیوس را رها می‌کند. دلش نمی‌خواهد به پدرش آسیبی بزند.

نه، اون ابلهایی که مشنگا رو منفجر کردن—اون کار من نبوده، ولی من هستم که به دستور ققنوس ایرلندی باید برم به نخست‌وزیر مشنگا رشوه‌ی طلا بدم... واقعاً مامانت اینو در مورد من گفت؟

اسکورپیوس: اون گفت که پدربزرگ از اون زیاد خوشش نمی‌اومده—با این وصلت مخالف بوده—فکر می‌کرده اون زیادی مشنگ‌دوسته—زیادی ضعیفه—ولی شما به خاطر اون تو روی پدربزرگ وایستادین. گفت این شجاعانه‌ترین کاری بوده که اون تا حالا دیده.

دراکو: مامانت جوری بود که شجاعت به خرج دادن رو خیلی آسون می‌کرد.

اسکورپیوس: ولی اون... به شمای دیگه بوده.

به پدرش نگاه می‌کند و پدرش هم با اخم به او نگاه می‌کند.

من کارهای بدی کردم و شما هم کارهای بدتری انجام دادین. چرا ما اینجوری شدیم، پدر؟

دراکو: ما جوری نشدیم—همونی هستیم که بودیم.

اسکورپیوس: خانواده‌ی مالفوی. خانواده‌ای که همیشه دنیا رو بیشتر تیره و تار می‌کنن.

دراکو با شنیدن این حرف به فکر فرو می‌رود. با دقت به اسکورپیوس نگاه می‌کند.

دراکو: این جریان مدرسه... اینا از کجا آب می‌خوره؟

اسکورپیوس: من دلم نمی‌خواد اینی که هستم، باشم.

دراکو: و چه چیزی باعث این شده؟

اسکورپیوس با درماندگی سعی می‌کند راهی پیدا کند تا قصه‌اش را تعریف کند.

اسکورپیوس: من خودم رو به جور دیگه دیده‌م.

دراکو: می‌دونی در مورد مادرت چه چیزی رو بیشتر از همه دوست داشتی؟ اینکه همیشه می‌تونست توی

تاریکی، روشنایی پیدا کنه. اون باعث می‌شد که دنیا—لااقل دنیای من—کمتر—چی بود

اون کلمه‌ای که تو به کار بردی—کمتر «تیره» و «تار» باشه.

اسکورپیوس: واقعاً؟

دراکو به دقت به پسرش نگاه می‌کند.

دراکو: انگار بیشتر از اون‌ی که فکر می‌کردم، به اون رفتی.

مکث کوتاه. به دقت به اسکورپیوس نگاه می‌کند.

هر کاری که داری می‌کنی—مواظب خودت باش. نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم.

اسکورپیوس: بله، قربان.

دراکو یک بار دیگه به پسرش نگاه می‌کند—سعی می‌کند بفهمد چی توی سرش است.

دراکو: برای ولدمورت و دلاوری.

اسکورپیوس به او نگاه می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

اسکورپیوس: برای ولدمورت و دلاوری.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی چهار

هاگوارتز، کتابخانه

اسکورپیوس وارد کتابخانه می‌شود و با درماندگی وسط کتاب‌ها جستجو می‌کند. یک کتاب تاریخ

پیدا می‌کند.

اسکورپیوس: چطور سدрик یه مرگ‌خوار شد؟ چه چیزی رو دقت نکردم؟ برای من یه چیزی پیدا کن—یه

روشنایی در تاریکی. رازها تو به من بگو. چه چیزی رو دقت نکردم؟

کریگ بوکر پسر: چرا اومدی اینجا؟

اسکورپیوس نگاه می‌کند و کریگ را می‌بیند که درمانده به نظر می‌رسد و لباس‌های مندرس و

کهنه‌ای پوشیده است.

اسکورپیوس: چرا نباید اینجا باشم؟

کریگ بوکر پسر: آخه هنوز آماده نیست. من با تمام توانم دارم کار می‌کنم. ولی پروفیسور اسنیپ یه عالمه تکلیف تعیین می‌کنه، و نوشتن مقاله به دو صورت متفاوت وقت می‌بره. البته شکایتی ندارم... متأسفم.

اسکورپیوس: دوباره بگو. از اول. چه چیزی آماده نیست؟

کریگ بوکر پسر: تکالیف درس معجون‌ها. من خوشحالم که اونو انجام بدم—ازت تشکر هم می‌کنم—و می‌دونم که از تکلیف و کتاب و این چیزا خوشش نمی‌آد. من هیچ وقت ناامیدت نمی‌کنم، خودت که می‌دونی.

اسکورپیوس: من از تکلیف مدرسه بدم می‌آد؟

کریگ بوکر پسر: تو شاه اسکورپیونی. البته که از تکلیف مدرسه بدت می‌آد. کتاب تاریخ جادو رو برای چی می‌خوای؟ می‌خوای اون تکلیف رو هم من انجام بدم؟

مکث. اسکورپیوس مدتی به کریگ نگاه می‌کند و بعد دور می‌شود. کریگ خارج می‌شود.

پس از مدتی، اسکورپیوس با چهره‌ای اخم‌گرفته بر می‌گرداند.

اسکورپیوس: اون گفت اسنیپ؟

پرده‌ی سه، صحنه‌ی پنج

هاگوارتز، کلاس معجون‌ها

اسکورپیوس وارد کلاس معجون‌ها می‌شود و در را محکم پشت سرش می‌بندد. سوروس اسنیپ سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند.

اسنیپ: کسی بهت یاد نداده در بزنی، پسر؟

اسکورپیوس به اسنیپ نگاه می‌کند. کمی نفس‌نفس می‌زند، تا حدودی تردید دارد، و گمی هم ذوق‌زده است.

اسکورپیوس: سوروس اسنیپ. مایه افتخاره.

اسنیپ: می‌تونی به من بگی پروفیسور اسنیپ. شاید توی مدرسه بچه‌ها مثل یه شاه باهات رفتار کنن، ولی معنی‌ش این نیست که همه‌ی ما رعایای تو هستیم.

اسکورپیوس: ولی شما جواب مشکل من هستین...

اسنیپ: چه عالی. ببین پسر، اگه حرفی برای گفتن داری، لطفاً بگو... وگرنه برو و در رو پشت سرت ببند.

اسکورپیوس: نیاز به کمکتون دارم.

اسنیپ: در خدمتم.

اسکورپیوس: فقط نمی‌دونم به چه کمکی... احتیاج دارم. الان شما هنوز مأمور مخفی هستین؟ هنوز

مخفیانه برای دامبلدور کار می‌کنین؟

اسنیپ: دامبلدور؟ دامبلدور مرده. و کار من برای او به کار عمومی بود—توی مدرسه‌ی اون درس می‌دادم.

اسکورپیوس: نه، این همه‌ی کاری نبود که انجام می‌دادین. برای اون مراقب مرگ‌خوارها بودین. بهش مشورت می‌دادین. همه فکر می‌کردن شما اونو کشتین—ولی معلوم شد که شما حامی اون بودین. شما دنیا رو نجات دادین.

اسنیپ: اینا اتهامات بزرگیه، پسر. فکر نکن اسم مالفوی مانع از اون می‌شه که برات تنبیه تعیین کنم.

اسکورپیوس: اگه بهتون بگم که به دنیای دیگه بود—دنیایی که توش ولدمورت در نبرد هاگوارتز شکست خورده بود، در اون هری پاتر و ارتش دامبلدور برنده شده بودن، اون وقت چه احساسی داشتین...؟

اسنیپ: اون وقت می‌گفتم این شایعات که شاه اسکورپیون محبوب هاگوارتز عقلشو از دست داده، درسته. اسکورپیوس: به زمان‌گردان مسروقه بود. من به زمان‌گردان رو دزدیدم. به همراه آلبوس. ما سعی کردیم سدрик دیگوری رو از مرگ به زندگی بر گردونیم، چون او در اون زمان مرده بود. ما سعی کردیم جلوی برنده شدن اونو در مسابقه‌ی سه‌جادوگر بگیریم. ولی با این کار اونو به یه آدم تقریباً متفاوت تبدیل کردیم.

اسنیپ: هری پاتر در اون مسابقه‌ی سه‌جادوگر برنده شد.

اسکورپیوس: قرار نبود این کارو تنها انجام بده. قرار بود سدрик به همراه اون برنده بشه. ولی ما اونو تحقیرش کردیم تا از مسابقه خارج بشه. و در نتیجه‌ی اون تحقیر، اون تبدیل به یه مرگ‌خوار شد. نمی‌تونم بفهمم اون توی نبرد هاگوارتز چکار کرد—کسی رو کشت یا هر چی—ولی معلومه که به کاری کرده که همه چیزو تغییر داده.

اسنیپ: سدрик دیگوری فقط یه جادوگر رو کشت، اون هم جادوگری که مهم نبود: نویل لانگ‌باتم.

اسکورپیوس: اوه، البته، همین! پروفیسور لانگ‌باتم قرار بود ناگینی، مار ولدمورت، رو بکشه. ناگینی باید می‌مرد تا ولدمورت بتونه بمیره. خودش! شما معما رو حل کردین! ما سدрик رو نابود کردیم، اون نویل رو کشت، ولدمورت توی نبرد پیروز شد. می‌فهمین؟ متوجه می‌شین؟

اسنیپ: چیزی که من می‌بینم، اینه که این یکی از بازی‌های توئه، مالفوی. برو بیرون، قبل از اونکه به پدرت بگم و حسابی به دردسر بندازمت.

اسکورپیوس فکر می‌کند و بعد با درماندگی آخرین ورقش را رو می‌کند.

اسکورپیوس: شما مادرشو دوست داشتین. همه چیز یادم نمی‌آد. می‌دونم که شما عاشق مادرش بودین. مادر هری. لیلی. می‌دونم که چندین سال کار مخفی می‌کردین. می‌دونم که بدون شما ممکن نبود تو

جنگ پیروز بشیم. اگه اون دنیای دیگه رو ندیده بودم، اینا رو از کجا می‌دونستم...؟

اسنیپ دستپاچه شده و چیزی نمی‌گوید.

فقط دامبلدور می‌دونست، درسته؟ وقتی که اونو از دست دادین، احتمالاً خیلی احساس تنهایی می‌کردین. می‌دونم شما آدم خوبی هستین. هری پاتر به پسرش گفت شما آدم خیلی خوبی هستین.

اسنیپ به اسکورپیوس نگاه می‌کند—مطمئن نیست جریان از چه قرار است. این یک حقه است؟ واقعاً نمی‌داند چه بگوید.

اسنیپ: هری پاتر مرده.

اسکورپیوس: تو دنیای من نه. اون گفت شما شجاع‌ترین آدمی هستین که اون دیده. آخه اون از راز شما خبر داشت—می‌دونست برای دامبلدور چه کارهایی انجام دادین. و شما رو برای این کارها ستایش می‌کرد—خیلی زیاد. به همین خاطره که پسرشو—که بهترین دوست منه—به اسم شما دو نفر نام‌گذاری کرد. آلبوس سوروس پاتر.

اسنیپ بی‌حرکت می‌ماند. عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفته است.

لطفاً—به خاطر لیلی، به خاطر تمام دنیا، به من کمک کنین.

اسنیپ فکر می‌کند و بعد به طرف اسکورپیوس می‌رود و چوبدستی‌اش را در می‌آورد. اسکورپیوس می‌ترسد و عقب می‌رود. اسنیپ چوبدستی‌اش را به طرف در آتش می‌کند.

اسنیپ: کولپورتوس!

قفلی نامرئی در را قفل می‌کند. اسنیپ دریچه‌ای را در پشت کلاس باز می‌کند.

خیلی خب، پس بیا...

اسکورپیوس: فقط یه سؤال، ببینم—دقیقاً—کجا می‌خوایم بریم؟

اسنیپ: خیلی از چیزا رو مجبور شدیم جا به جا کنیم. هر جا مستقر شدیم، اونا نابود کردن. این ما رو می‌بره به اتاقی که توی ریشه‌های یه بید کتک‌زن مخفی شده.

اسکورپیوس: خیلی خب، منظورتون از ما کیه؟

اسنیپ: اوه، خودت می‌بینی.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی شش

اتاق مقاومت

هرمیون که بسیار زیبا به نظر می‌رسد، اسکورپیوس را روی میز می‌خکوب می‌کند. لباس‌هایش رنگ و رو رفته است، چشمانش برق می‌زند، حالا یک پیکارگر است و این شمایل تقریباً به او می‌آید.

هرمیون: یه حرکت دیگه بکنی، مغزت قورباغه می‌شه و دست‌هات لاستیک.

اسنیپ: اون بی‌خطره. (مکث کوتاه.) می‌دونی تو هیچ وقت حرف گوش نمی‌کنی. دانش‌آموز هم که

بودی، خیلی حوصله‌بر بودی، حالا هم —هر چی که هستی— باز هم همونجوری.

هرمیون: من که یه دانش‌آموز عالی بودم.

اسنیپ: کمابیش متوسط بودی. اون طرف ماست!

اسکورپیوس: درسته، هرمیون.

هرمیون به اسکورپیوس نگاه می‌کند، و هنوز هم خیلی به او شک دارد.

هرمیون: اکثر مردم به من گرینجر می‌گن. من هیچکدوم از حرفای تو رو باور نمی‌کنم، مالفوی...

اسکورپیوس: همش تقصیر منه. تقصیر منه. و آلبوس.

هرمیون: آلبوس؟ آلبوس دامبلدور؟ آلبوس دامبلدور این وسط چکاره‌ست؟

اسنیپ: منظورش دامبلدور نیست. شاید بهتر باشه بشینی.

رون دوان دوان وارد می‌شود. موهای سیخ‌سیخی است. لباس‌هایش ژولیده است. شمایل

شورش، کمتر از هرمیون برازنده‌ی او است.

رون: اسنیپ، یه دیدار شاهانه، و —(اسکورپیوس را می‌بیند و فوراً از جا می‌پرد) اون اینجا چکار می‌کنه؟

ناشیانه چوبدستی‌اش را بیرون می‌آورد.

من مسلح و ... کاملاً خطرناک و خیلی جدی بهت توصیه می‌کنم که ...

متوجه می‌شود که چوبدستی‌اش را سر و ته گرفته است، و آن را درست می‌کند.

کاملاً مواظب باشی ...

اسنیپ: اون بی‌خطر، رون.

رون به هرمیون نگاه می‌کند و او هم با حرکت سر تایید می‌کند.

رون: خدا رو شکر.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی هفت

اتاق مقاومت

هرمیون نشسته است و زمان‌گردان را بررسی می‌کند و رون دارد سعی می‌کند این ماجراها را هضم کند.

رون: یعنی می‌گی که کل تاریخ بستگی داره به ... نویل لانگ‌باتم؟ این خیلی حیرت‌انگیزه.

هرمیون: حقیقت داره، رون.

رون: خیلی خب. تو چطوری مطمئن شدی؟

هرمیون: چیزایی که اون در باره‌ی اسنیپ می‌دونه —در باره‌ی همه‌ی ما— اون به هیچ طریقی

نمی‌تونه ...

رون: خب شاید تو حدس زدن خیلی مهارت داره؟

اسکورپیوس: اینطور نیست. می‌تونین کمک کنین؟

رون: ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم کمک کنیم. ارتش دامبلدور نسبت به دوران اوجش خیلی کوچک شده. در واقع، تقریباً همین ماها ازش موندیم، ولی به جنگیدن ادامه دادیم. خودمون رو جلوی چشمشون قایم کردیم. تمام تلاشمون رو می‌کنیم که موی دماغشون باشیم. این گرینجر الآن تحت تعقیبه. من هم تحت تعقیبم.

اسنیپ (با لحنی خشک): تو کمتر تحت تعقیبی.

هرمیون: ببینم: توی این دنیای دیگه چطوری...؟ قبل از اونکه تو اون رو به هم بریزی؟

اسکورپیوس: ولدمورت مرده. توی نبرد هاگوارتز کشته شده. هری رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویییه. تو هم وزیر جادو هستی.

هرمیون با تعجب خشکش می‌زند. بعد لبخند می‌زند.

هرمیون: من وزیر جادو هستم؟

رون (او هم می‌خواهد در این بحث جالب وارد شود): عالیه. من چکار می‌کنم؟

اسکورپیوس: تو مغازه‌ی «کلک‌های جادویی» ویزلی‌ها رو اداره می‌کنی.

رون: خیلی خب، یعنی اون وزیر جادوه و من... یه مغازه‌ی جوک رو اداره می‌کنم؟

اسکورپیوس به چهره‌ی آزرده‌ی رون نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: تو بیشتر برای تربیت بچه‌هاتون تلاش می‌کنی.

رون: عالیه. حالا مامانشون که خوشگل هست؟

اسکورپیوس (سرخ می‌شود): خب... هوم... بستگی داره که نظرتون چی باشه... مسئله‌یینه که شما دو

تا یه جورایی بچه دارین—با هم. یه دختر و یه پسر.

هر دو با تعجب سرش را بلند می‌کنند.

ازدواج کردین. عاشق شدین. کل ماجرا. اون دفعه‌ی دیگه هم شوکه شدی. اونجا تو معلم دفاع در برابر هنرهای سیاه بودی و رون با پادما ازدواج کرده بود. تو همش از این موضوع تعجب می‌کنی.

هرمیون و رون هر دو به یکدیگر نگاه می‌کنند و بعد نگاهشان را بر می‌گردانند. بعد رون دوباره نگاه می‌کند. رون مرتب گلویش را صاف می‌کند. هر بار اطمینانش کمتر می‌شود.

هرمیون: ویزلی، وقتی به من نگاه می‌کنی، دهنتم ببند.

رون دهانش را می‌بندد. ولی همچنان به هم ریخته است.

اسنیپ چی؟ در اون دنیای دیگه، اسنیپ چکار می‌کنه؟

اسنیپ: احتمالاً من مرده‌م.

به /اسکورپیوس نگاه می‌کند و او چهره‌اش غم‌زده می‌شود. /اسنیپ لبخند ضعیفی می‌زند.

از دیدن من به خرده متعجب شدی. حالا چطوری می‌میرم؟

اسکورپیوس: با شجاعت.

اسنیپ: به دست کی؟

اسکورپیوس: ولدمورت.

اسنیپ: چقدر ناراحت کننده.

مدتی سکوت برقرار می‌شود و /اسنیپ در این مورد فکر می‌کند.

با این حال، فکر کنم مایه‌ی افتخاره که آدم به دست خود لرد سیاه کشته بشه.

هرمیون: متأسفم، سوروس.

/اسنیپ به او نگاه می‌کند، و بعد اندوهش را فرو می‌خورد. با حرکت سرش به رون اشاره می‌کند.

اسنیپ: خب، لافل من با او زندگی نمی‌کنم.

هرمیون: از چه وردهایی استفاده کردی؟

اسکورپیوس: توی مرحله‌ی اول از اکسپلیارموس و توی مرحله‌ی دوم از انگورجیو.

رون: با افسون‌های ساده‌ی محافظ می‌شه هر دو تاشو درست کرد.

اسنیپ: بعدش خارج شدی؟

اسکورپیوس: بله، زمان‌گردان ما رو بر گردوند. مسئله همینه—با این زمان‌گردان، فقط پنج دقیقه در زمان گذشته وقت دارین.

هرمیون: و فقط هم در زمان می‌تونین جا به جا بشین، نه در فضا؟

اسکورپیوس: بله، بله—اه—در همون جایی که ایستادین، به گذشته منتقل می‌شین...

هرمیون: جالبه.

/اسنیپ و هرمیون هر دو می‌دانند معنای این مطلب چیست.

اسنیپ: پس فقط من و این پسر می‌تونیم بریم.

هرمیون: ناراحت نشی، اسنیپ، ولی من نمی‌تونم برای این کار به هیچکس اعتماد کنم، اهمیتش بیش از ایناست.

اسنیپ: هرمیون، تو بیشتر از هر شورشی دیگه‌ای در دنیای جادوگری تحت تعقیبی. برای انجام این کار لازمه که بری بیرون. آخرین باری که بیرون دیده شدی، کی بود؟

هرمیون: مدت‌هاست که اتفاق نیفتاده، ولی...

اسنیپ: دمنورها اگه تو رو بیرون پیدا کنن، تو رو می‌بوسن... روحتو ازت می‌مکن.

هرمیون: سوروس، من دیگه از زندگی مخفیانه و تلاش‌های نافرجام برای کودتا خسته شده‌م. این فرصتیه

برای ما که دنیا رو درستش کنیم.

به رون اشاره می‌کند و او نقشه‌ای را پایین می‌آورد.

مرحله‌ی اول مسابقه در لبه‌ی جنگل ممنوعه انجام شد. زمان رو اینجا بر می‌گردونیم، به مسابقه می‌ریم، ورد رو خنثی می‌کنیم، و به سلامت بر می‌گردیم. با دقت کامل—اینو می‌شه انجامش داد و اصلاً نیازی نیست که در زمان خودمون، چهره‌مون رو بیرون نشون بدیم. بعد دوباره زمان رو عقب می‌بریم، به دریاچه می‌ریم، و مرحله‌ی دوم رو خنثی می‌کنیم.

اسنیپ: تو می‌خوای همه چیزو به خطر بندازی ...

هرمیون: اگه اینو درستش کنیم، اون وقت هری زنده‌ست، ولدمورت مرده، و ققنوس ایرلندی رفته— برای این هیچ خطری زیادی بزرگ نیست. البته متأسفم به خاطر هزینه‌ای که برای تو داره.

اسنیپ: بعضی هزینه‌ها برای دادنه.

هر دو به یکدیگر نگاه می‌کنند. اسنیپ سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد، هرمیون هم تایید می‌کند. چهره‌ی اسنیپ کمی درهم می‌شود.

نکنه این جمله رو به نقل از دامبلدور گفتم، درسته؟

هرمیون (با لبخند): نه، کاملاً مطمئنم این نقل‌قول به طور خالص از سوروس اسنیپیه.

رو به اسکوریپوس می‌کند و زمان‌گردان را نشان می‌دهد.

مالفوی ...

اسکوریپوس زمان‌گردان را برای او می‌آورد. هرمیون به آن لبخند می‌زند. از اینکه دوباره از زمان‌گردان استفاده کند، هیجان‌زده است، خصوصاً برای اینکه برای چنین هدفی از آن استفاده می‌کند.

بذارین امیدوار باشیم که این مؤثر واقع بشه.

زمان‌گردان را بر می‌دارد. زمان‌گردان شروع به ارتعاش می‌کند، و بعد به صورت توفانی از حرکات منفجر می‌شود.

نور شدیدی می‌درخشد. صدایی بلندی شنیده می‌شود.

و زمان متوقف می‌شود. بعد بر می‌گردد، کمی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به عقب می‌کند، اول آهسته ...

همراه با درخشش نور شدید، صدای بلندی شنیده می‌شود و گروه ما ناپدید می‌شوند.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی هشت

لبه‌ی جنگل ممنوعه، سال ۱۹۹۴

حالا شاهد هستیم که همان صحنه‌ی بخش یک دوباره اجرا می‌شود، ولی این بار نه در جلوی

صحنه که در پشت. آلبوس و اسکوریپوس را با لباس‌های بلند دورمشتراگ می‌بینیم. و از داخل صحنه، صدای گزارشگر «عالی» (به اصطلاح خودش) لودو بگمن را می‌شنویم.

اسکوریپوس، هرمیون، رون، و اسنیپ با نگرانی تماشا می‌کنند.

لودو بگمن: سدрик دیگری وارد صحنه شده. آماده به نظر می‌رسد. ترسیده، ولی آماده‌ست. می‌آید به این طرف. حالا می‌ره به اون طرف. جاخلی می‌ده، دخترا از حال می‌رن. همصدا فریاد می‌زنن: به دیگری ما صدمه زن، آقای ازدها! و سدрик می‌ره به طرف چپ و شیرجه می‌ره به طرف راست—چوبدستی‌ش رو آماده می‌کنه... .

اسنیپ: این زیادی داره طول می‌کشه. زمان‌گردان داره می‌چرخه.

لودو بگمن: این مرد جوان دلیر و خوش‌تیپ حالا چی در آستین داره؟

در حالی که آلبوس تلاش می‌کند چوبدستی سدрик را احضار کند، هرمیون ورد او را خنثی می‌کند. او به چوبدستی‌اش نگاه می‌کند—پریشان شده و نمی‌داند چرا عمل نمی‌کند.

و بعد زمان‌گردان می‌چرخد و آنها به آن نگاه می‌کنند و وحشت‌زده به داخل زمان‌گردان کشیده می‌شوند.

یه سگ—اون یه سنگ رو به یه سگ تبدیل کرده—عجب سگی، سدрик دیگری—کارت عالیه.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی نه

لبه‌ی جنگل تاریکی

از زمان گذشته بر گشته‌اند، در لبه‌ی جنگل، و رون درد شدیدی دارد. اسنیپ به اطراف نگاه می‌کند و فوراً متوجه می‌شود که در چه دردسری افتاده‌اند.

رون: آخ. آخ. آخخخخخخ.

هرمیون: رون... رون... چی به سرت اومده؟

اسنیپ: اوه، نه، می‌دونستم.

اسکوریپوس: زمان‌گردان یه چیزی هم به سر آلبوس آورده بود. بار اولی که به گذشته رفتیم.

رون: حالا—اینو—آخ—می‌گی؟

اسنیپ: ما بیرون هستیم. باید بجنبیم. زود.

هرمیون: رون، می‌تونی که راه بری، یالا... .

رون بلند می‌شود، از درد فریاد می‌کشد. اسنیپ چوبدستی‌اش را بلند می‌کند.

اسکوریپوس: عمل کرد؟

هرمیون: جلوی ورد رو گرفتیم. چوبدستی سدрик توی دستش موند. بله، مؤثر واقع شد.

اسنیپ: ولی در جای نامناسبی به زمان حال برگشتیم—الآن بیرونیم. شماها بیرون هستید.

رون: باید دوباره از زمان‌گردان استفاده کنیم... از اینجا بریم بیرون...

اسنیپ: باید پناه بگیریم. به طرز وحشتناکی در معرض دید هستیم.

ناگهان از اطراف سالن، وزش باد سردی احساس می‌شود.

لباس‌های بلند سیاهی در اطراف مردم بالا می‌آیند. لباس‌های سیاهی که تبدیل به شکل‌های سیاه می‌شوند. بعد دمنطور می‌شوند.

هرمیون: دیگه دیر شده.

اسنیپ: این یه فاجعه‌ست.

هرمیون (می‌فهمد چکار باید بکند): اونا دنبال من هستن، نه دنبال هیچکدوم از شماها. رون، من دوستت دارم و همیشه هم دوست داشتم. ولی شما سه تا باید برین. برین. زود.

رون: چی؟

اسکورپیوس: چی؟

رون: می‌شه اول در مورد اون مسئله‌ی دوست داشتن حرف بزنیم؟

هرمیون: اینجا هنوز دنیای ولدمورته. من دیگه از اینجا خسته شده‌م. بر گردوندن مرحله‌ی بعدی مسابقه همه چیزو تغییر می‌ده.

اسکورپیوس: ولی اونا تو رو می‌بوسن. روت رو بیرون می‌کشن.

هرمیون: بعد شما گذشته رو تغییر می‌دین. و اون وقت اونا این کار رو نمی‌کنن. برین. زود.

دمنطورها آنها را حس می‌کنند. از همه طرف، شکل‌هایی جیغ‌جیغو پایین می‌آیند.

اسنیپ: بریم. بریم.

او دست اسکورپیوس را می‌گردد. اسکورپیوس با بی‌میلی با او می‌رود.

هرمیون به رون نگاه می‌کند.

هرمیون: تو هم باید بری.

رون: ولی اونا یه کم دنبال من هم هستن و من هم درد شدیدی دارم. و راستش ترجیح می‌دم اینجا باشم.

اکسپکتو—

همین‌که دستش را بلند می‌کند تا ورد را پرتاب کند، هرمیون جلوی دستش را می‌گیرد.

هرمیون: بذار اینجا نگهشون داریم و به پسره بهترین شانس رو که می‌تونیم بدیم.

رون به او نگاه می‌کند و بعد با اندوه سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

یه دختر.

رون: و به پسر. من هم از این فکر خوشم اومد.

به اطراف نگاه می‌کند—سرنوشتش را می‌داند.

من می‌ترسم.

هرمیون: منو ببوس.

رون فکر می‌کند و بعد این گار را می‌کند. بعد آن دو از هم جدا می‌شوند. به زمین می‌خکوب می‌شوند. می‌بینیم که یک میه طلایی مایل به سفید از بدنشان خارج می‌شود. روحشان مگیده می‌شود. خیلی وحشتناک است.

اسکورپیوس با درماندگی تماشا می‌کند.

اسنیپ: بریم کنار آب. راه برو. ندو.

اسنیپ به اسکورپیوس نگاه می‌کند.

آروم باش، اسکورپیوس. اونا شاید کور باشن، ولی ترست رو می‌تونن حس کنن.

اسکورپیوس به اسنیپ نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: اونا روحشون رو مکیدن.

یک دمنطور روی آنها پایین می‌آید و جلوی اسکورپیوس قرار می‌گیرد.

اسنیپ: به یه چیز دیگه فکر کن، اسکورپیوس. فکر تو مشغول کن.

اسکورپیوس: سرده. نمی‌تونم ببینم. مه همه جای منو گرفته—اطراف منو گرفته.

اسنیپ: تو یه شاهی، و من یه استادم. اونا بی‌دلیل حمله نمی‌کنن. به اونایی که دوستشون داری فکر کن. فکر کن که برای چی داری این کارو می‌کنی.

اسکورپیوس: می‌تونم صدای مادرم رو بشنوم. اون منو می‌خواند—کمکم منو—ولی می‌دونه که نمی‌تونم—کمکم کنم.

اسنیپ: گوش کن ببین چی می‌گم، اسکورپیوس. به آلبوس فکر کن. تو داری شاه بودن رو به خاطر آلبوس رها می‌کنی، درسته؟

اسکورپیوس درمانده است. احساساتی که دمنطور در او ایجاد کرده، تمام وجودش را در بر گرفته است.

یه نفر. فقط یه نفر کافیست. من نتونستم هری رو برای لیلی نجات بدم. ولی حالا به آرمانی که اون بهش باور داشت، وفادار هستم. شاید که در طول این مسیر خودم هم به اون باور پیدا کرده‌م.

اسکورپیوس به اسنیپ لبخند می‌زند. با قدم‌های مطمئن از دمنطور دور می‌شود.

اسکورپیوس: دنیا تغییر می‌کنه، ما هم با اون تغییر می‌کنیم. من تو این دنیا وضع بهتره. ولی دنیا بهتر نیست. و من اینو نمی‌خوام.

ناگهان دولورس آمبریج در جلوی آنها ظاهر می‌شود.

دولورس آمبریج: پروفیسور اسنیپ!

اسنیپ: پروفیسور آمبریج.

دولورس آمبریج: خبر رو شنیدی؟ اون خون‌کشیف خائن هرمیون گرینجر رو گرفتیم. همین الان اینجا بود.

اسنیپ: این خیلی... عالییه.

آمبریج با دقت به اسنیپ نگاه می‌کند. اسنیپ هم به او نگاه می‌کند.

دولورس آمبریج: با تو بود. گرینجر با تو بود.

اسنیپ: با من؟ اشتباه می‌کنین.

دولورس آمبریج: با تو و اسکورپیوس مالفوی. دانش‌آموزی که دارم بیش از پیش در موردش نگران می‌شم.

اسکورپیوس: خب...

اسنیپ: دولورس، ما کلاس‌مون دیر شده، بنا بر این، اگه اجازه بدین...

دولورس آمبریج: اگه کلاستون دیر شده، پس چرا به طرف مدرسه نمی‌رین؟ چرا دارین می‌رین به طرف دریاچه؟

مدتی سکوت محض برقرار می‌شود. بعد اسنیپ گاری می‌کند که خیلی غیرمعمول است — لبخند می‌زند.

اسنیپ: چند وقته مشکوک شدین؟

آمبریج از زمین بلند می‌شود. بازوهایش را به دو طرف باز می‌کند. پر است از جادوی سیاه. چوبدستی‌اش را بیرون می‌آورد.

دولورس آمبریج: چند ساله. و باید خیلی زودتر از اینا بهش اهمیت می‌دادم.

اسنیپ چوبدستی‌اش را سریع‌تر به کار می‌گیرد.

اسنیپ: دیپولسو!

آمبریج در هوا به عقب رانده می‌شود.

اون همیشه خودشو زیادی بزرگ می‌دید. حالا دیگه برگشتی در کار نیست.

آسمان در اطراف آنها باز هم سیاه‌تر می‌شود.

اکسپکتو پاترونوم!

اسنیپ یک پاترونوس را جلو می‌فرستد، که به شکل یک گوزن ماده‌ی سفید زیبا است.

اسنیپ: یه گوزن ماده؟ پاترونوسِ لیلی.

اسنیپ: عجیبه، مگه نه؟ چیزی که از درون بر می‌آد.

دمتورها در هر طرف آنها ظاهر می‌شوند. اسنیپ می‌داند این چه معنایی دارد.

تو باید بدوی. من تا جایی که بتونم، اونا رو مشغول می‌کنم.

اسکورپیوس: ممنونم که برای من مثل روشنایی در تاریکی بودی.

اسنیپ به او نگاه می‌کند که یک قهرمان تمام‌عیار است. به آرامی لبخند می‌زند.

اسنیپ: به آلبوس بگو—به آلبوس سوروس بگو—افتخار می‌کنم که اسم منو روش گذاشتن. حالا برو.

گوزن ماده به اسکورپیوس نگاه می‌کند و بعد شروع به دویدن می‌کند.

اسکورپیوس فکر می‌کند و بعد دنبال گوزن ماده می‌دود، و در اطراف او دنیا ترسناک‌تر می‌شود. جیغ وحشتناکی از یک طرف بلند می‌شود. اسکورپیوس دریاچه را می‌بیند و خودش را تسوی آن می‌اندازد.

اسنیپ خودش را آماده می‌کند.

اسنیپ محکم به زمین انداخته می‌شود و بعد به هوا بلند می‌شود و روحش از او جدا می‌شود. جیغ‌ها مرتب بیشتر و بیشتر می‌شود.

گوزن ماده با چشمان زیبایی به طرف او بر می‌گردد و ناپدید می‌شود.

صدای بلندی با برقی از نور شنیده می‌شود. و بعد سکوت برقرار می‌شود. باز هم سکوت ادامه دارد.

همه جا ساکن است، و ساکت، و بسیار آرام.

و بعد—اسکورپیوس به سطح آب بالا می‌آید. عمیق نفس می‌کشد. به اطراف خودش نگاه می‌کند. نفس‌هایی عمیق و وحشت‌زده می‌کشد. به بالا به آسمان آنگاه می‌کند. آسمان به طور مشخص از قبل آبی‌تر است.

و بعد آلبوس به دنبال او بالا می‌آید. مدتی هر دو ساکت هستند. اسکورپیوس با ناباوری فقط به آلبوس آنگاه می‌کند. هر دو پسر نفس نفس می‌زنند.

آلبوس: اوه!

اسکورپیوس: آلبوس!

آلبوس: چیزی نمونه بود! اون مردماهی رو دیدی؟ اون مرده که... همون که یه چیز... اوه!

اسکورپیوس: تو اومدی.

آلبوس: ولی عجیب بود—گمونم اول دیدم که سدریک شروع کرد بزرگ شدن—ولی بعد یه جورایی دوباره شروع کرد کوچک شدن—و دیدم که تو چوبدستی رو در آورده بودی...

اسکورپیوس: نمی‌دونم چقدر خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

آلبوس: تو که همین دو دقیقه پیش منو دیدی.

اسکورپیوس آلبوس را وسط آب بغل می‌کند، که کار آسانی نیست.

اسکورپیوس: از اون موقع تا حالا خیلی چیزا اتفاق افتاده.

آلبوس: مواظب باش. داری منو غرق می‌کنی. چی پوشیدی؟

اسکورپیوس: چی پوشیده‌م؟ (شنلش را بر می‌دارد.) تو چی پوشیدی؟ بله! تو نوی اسلیترینی.

آلبوس: کارمون مؤثر بود؟ تونستیم کاری بکنیم؟

اسکورپیوس: نه. و خیلی هم عالیه.

آلبوس — با ناباوری — به او نگاه می‌کند.

آلبوس: چی؟ شکست خوردیم؟

اسکورپیوس: بله. بله. و این خیلی هم محشره.

محکم در آب شلپ شلوپ می‌کند. آلبوس خودش را به کنار آب می‌کشانند.

آلبوس: اسکورپیوس. نکنه باز شیرینی زیادی خوردی؟

اسکورپیوس: این هم از این، می‌بینی... شوخی‌های بی‌مزه و آلبوسی. خیلی ازش خوشم می‌آد.

آلبوس: کم‌کم دارم نگران می‌شم...

هری وارد می‌شود و به کنار آب می‌دود. دراکو، جینی، و پروفیسور مگ‌گونگال هم سریع دنبالش می‌آیند.

هری: آلبوس. آلبوس. تو حالت خوبه؟

اسکورپیوس (با خوشحالی): هری! اون هری پاتره! و جینی. و پروفیسور مگ‌گونگال. و بابا. بابای من. سلام. بابا.

دراکو: سلام، اسکورپیوس.

آلبوس: شما همه‌تون اومدین اینجا.

جینی: میرتل همه چیزو بهمون گفت.

آلبوس: جریان چیه؟

پروفیسور مگ‌گونگال: تو تازه از زمان بر گشتی. چرا بهمون نگفتی؟

اسکورپیوس فوراً می‌فهمد آنها چه چیزهایی را می‌دانند.

اسکورپیوس: اوه نه. اوه بدشانسی. اون کجاست؟

آلبوس: از کجا بر گشته‌م؟

اسکورپیوس: گمش کردم! زمان‌گردان رو گمش کردم.

آلبوس (با آزرده‌گی شدید به اسکورپیوس نگاه می‌کند): چیه گم کردی؟

هری: وقتشه تظاهر را بذاری کنار، آلبوس.

پروفیسور مگ‌گونگال: فکر می‌کنم شما باید یه چیزایی رو توضیح بدین.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی ده

هاگوارتز، دفتر مدیر

دراکو، جینی، و هری پشت سر اسکورپیوس، که پشیمان به نظر می‌رسد، و آلبوس ایستاده‌اند. پروفیسور مک‌گونگال با عصبانیت حرف می‌زند.

پروفیسور مک‌گونگال: پس بذار اینو روشن کنیم... شماها به طور غیرقانونی از هاگوارتز اکسپرس پریدین بیرون، به وزارت جادو حمله کردین و از اونجا دزدی کردین، سر خود تصمیم گرفتین زمان رو تغییر بدین، که با این کار دو نفر ناپدید شدن...

آلبوس: قبول دارم که خوب به نظر نمی‌رسه.

پروفیسور مک‌گونگال: بعد به خاطر ناپدید شدن هوگو و رز گرینجر-ویزلی تصمیم گرفتین دوباره به زمان گذشته برین—و این بار، به جای از دست دادن دو نفر، تعداد زیادی از افراد از دست رفتن و پدر تو هم کشته شد—و با این کار، بدترین جادوگری رو که دنیا تا حالا به چشم دیده، به زندگی بر گردوندین و دوران جدیدی از جادوی سیاه رو شروع کردین. (به تلخی.) درست می‌گین، آقای پاتر، خوب به نظر نمی‌رسه، مگه نه؟ متوجه هستین چقدر حماقت کردین؟ اسکورپیوس: بله، پروفیسور.

آلبوس مدتی مکث می‌کند. به هری نگاه می‌کند.

آلبوس: بله.

هری: پروفیسور، اگه اجازه بدین...

پروفیسور مک‌گونگال: من اجازه نمی‌دم. اینکه شما به عنوان پدر چه تصمیمی می‌گین، به خودتون مربوطه، ولی اینجا مدرسه‌ی منه، و اینا دانش آموزای من هستن، و خودم تعیین می‌کنم که چه مجازاتی برای اونا در نظر گرفته بشه.

دراکو: به نظر من که منصفانه‌ست.

هری به جینی نگاه می‌کند، و او سرش را تکان می‌دهد.

پروفیسور مک‌گونگال: باید شماها رو اخراج کنم، ولی (با نگاهی به هری) با در نظر گرفتن تمام جوانب، فکر می‌کنم بی‌خطرتر اینه که زیر نظر خودم باقی بمونین. شما جریمه می‌شین به مدت... اصلاً فرض رو بر این بگذارین که تا آخر سال مشمول جریمه هستین. تعطیلات کریسمستون لغو می‌شه. فکرشم نکنین که دیگه هیچ‌وقت بتونین به هاگزمید برین. و این تازه شروعشه...

ناگهان هرمیون به داخل می‌پرد. کاملاً فعال و مصمم.

هرمیون: چیو از دست دادم؟

پروفیسور مک‌گونگال (با تشکر): مؤدبانه اینه که آدم قبل از وارد شدن به یه اتاق در بزنه، هرمیون گرینجر، شاید این چیزیه که از دست دادی.

هرمیون متوجه می‌شود که بی‌فکری کرده.

هرمیون: آه.

پروفسور مگ‌گونگال: جناب وزیر، اگه می‌تونستم شما رو هم جریمه کنم، این کارو می‌کردم. نگه داشتن یه زمان‌گردان، چه کار احمقانه‌ای!

هرمیون: البته باید بگم که...

پروفسور مگ‌گونگال: اون هم توی یه قفسه‌ی کتاب. اونو توی قفسه‌ی کتاب نگه داشتن. تقریباً خنده‌آور.

هرمیون: مینروا، (نفس تندی می‌کشد.) پروفسور مگ‌گونگال...

پروفسور مگ‌گونگال: بچه‌های شما وجود نداشتن!

هرمیون جوابی به این حرف نمی‌دهد.

این اتفاق تو مدرسه‌ی من و بغل‌گوش خودم افتاده. بعد از همه‌ی کارهایی که دامبلدور کرد،

نمی‌تونستم با خودم کنار بیام که...

هرمیون: می‌دونم.

پروفسور مگ‌گونگال (یک لحظه خودش را جمع و جور می‌کند): نیت شما برای نجات دادن سد‌ریک خیر بود، ولی همراه با نادانی. و واقعاً به نظر می‌رسه که تو خیلی شجاع بودی، اسکوریپوس، تو هم همینطور، آلبوس، ولی درسی که حتی پدرت هم به نظر می‌رسید بعضی وقتا درست درک نمی‌کنه، اینه که شجاعت نمی‌تونه برطرف‌کننده‌ی حماقت باشه. همیشه فکر کنین. فکر کنین ببینین چه چیزی ممکنه اتفاق بیفته. دنیایی که تحت کنترل ولد‌مورت باشه...

اسکوریپوس: دنیای وحشتناکیه.

پروفسور مگ‌گونگال: شماها خیلی جوونین. (به هری، دراکو، جینی، و هرمیون نگاه می‌کند.) همه‌تون خیلی جوونین. اصلاً نمی‌دونین جنگ‌های جادوگری چقدر تیره و تار شده بود. شما بی‌احتیاطی کردین... با دنیایی که بعضیاً بعضی از عزیزترین دوستای من و شما—فداکاری‌های زیادی کردن تا اونو بسازن و نگهش دارن.

آلبوس: بله، پروفسور.

اسکوریپوس: بله، پروفسور.

پروفسور مگ‌گونگال: خیلی خب، برین بیرون. همه‌تون. و اون زمان‌گردان روی برای من پیدا کنین.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی یازده

هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

آلبوس در اتاقش نشسته است هری وارد می‌شود و به پسرش نگاه می‌کند—شدیداً عصبانی است، ولی مواظب است که آن را بروز ندهد.

هری: ممنون که گذاشتی پیام بالا.

آلبوس بر می‌گردد و به پدرش نگاه می‌کند. او هم محتاط است.

فعلاً هنوز از جستجوی زمان‌گردان نتیجه‌ای حاصل نشده. دارن با آدم‌های دریایی مذاکره می‌کنند که دریاچه رو بگردن.

با ناراحتی می‌نشیند.

اتاق قشنگیه.

آلبوس: رنگ سبز آرامش دهنده‌ست، مگه نه؟ منظورم اینه که اتاق‌های گریفیندور هم خوبه، ولی مشکلش اینه که رنگ قرمز—می‌گن رنگ قرمز آدمو به کم عصبانی می‌کنه—البته قصد توهین ندارم...

هری: می‌تونی توضیح بدی چرا خواستی این کارو بکنی؟

آلبوس: فکر کردم بتونم... اوضاع رو تغییر بدم. فکر می‌کردم سرنوشت سدربک... غیرمنصفانه‌ست.

هری: البته که غیرمنصفانه‌ست.. آلبوس، فکر می‌کنی من نمی‌دونم؟ من اونجا بودم. دیدم که مُرد، ولی این کار... به خطر انداختن همه‌ی اینا...

آلبوس: می‌دونم.

هری (نمی‌تواند خشمش را کنترل کند): اگه داشتی سعی می‌کردی مثل من عمل کنی، اشتباه کردی. من خودم برای ماجراجویی داوطلب نشدم، مجبور شدم وارد این کارها بشم. تو خیلی بی‌احتیاطی کردی—کار احمقانه و خطرناکی انجام دادی—چیزی که می‌تونست همه چیزو نابود کنه...

آلبوس: می‌دونم. باشه؟ می‌دونم.

مگت. *آلبوس اشکی را از صورتش پاک می‌کند. هری متوجه می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.*

خودش را از لبه‌ی پرتگاه بر می‌گرداند.

هری: خب، من هم اشتباه کردم—که فکر کردم اسکورپیوس پسر ولدمورته. ابر سیاه، اون نبود.

آلبوس: درسته.

هری: در ضمن، نقشه رو جمعش کردم. دیگه اونو نمی‌بینی. مامانت اتاقت رو همون جوری که روزی که فرار کردی بوده، نگهش داشته—می‌دونستی؟ منو نمی‌داشت برام اون تو—تمی‌داشت هیچکس بره تو—تو واقعاً اونو ترسوندی ش. هم اونو، هم منو.

آلبوس: یعنی واقعاً ترسیدین؟

هری: بله.

آلبوس: فکر می‌کردم هری پاتر از هیچی نمی‌ترسه.

هری: یعنی من اینجوری به نظر می‌رسم؟

آلبوس به پدرش نگاه می‌کند و سعی می‌کند از او سر در بیاورد.

آلبوس: نمی‌دونم اسکورپیوس اینو گفت یا نه، ولی وقتی که بعد از مرحله‌ی اول که نتونستیم درستش کنیم، بر گشتیم، من یه دفعه توی گروه گریفیندور بودم. اون موقع هم رابطه‌ی ما بهتر نبود...

یعنی اینکه من توی گروه اسلیترین هستم... این علت مشکلاتمون نیست. فقط همین.

هری: آره، می‌دونم. اون فقط همونه.

هری به آلبوس نگاه می‌کند.

آلبوس، تو حالت خوبه؟

آلبوس: نه.

هری: آره، من هم خوب نیستم.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی دوازده

رؤیا، دره‌ی گودریک، گورستان

هری جوان ایستاده است و به گوری که روی آن را شاخه‌های گل پوشانده است، نگاه می‌کند. دسته‌گل کوچکی در دست دارد.

خاله پتونیا: زود باش دیگه، دسته گل بنجلتو بذار که بریم. اصلاً از این دهکده‌ی مزخرف بدم می‌آد، نمی‌دونم چی فکر کردم... دره‌ی گودریک، دره‌ی مصیبت بیشتر بهش می‌آد، مشخصه که یه آشغال‌دونه... زود باش، یالا.

هری به گور نزدیک می‌شود. یک لحظه آنجا می‌ایستد.

بجنب، هری... من وقت این کارها رو ندارم. دادلی امشب می‌خواد دوستاشو ببینه، می‌دونی که دوست نداره دیر کنه.

هری جوان: خاله پتونیا. ما آخرین بستگان زنده‌ی اونها هستیم، درسته؟

خاله پتونیا: بله، من و تو. درسته.

هری جوان: اونا... خیلی محبوب نبودن؟ گفتین که دوستای زیادی نداشتن؟

خاله پتونیا: لیلی سعی خودشو می‌کرد—خدا بیامرزدهش—اون سعیشو می‌کرد—تقصیر خودش نبود، ولی طبیعتش جوری بود که مردم ازش زده می‌شدن. اخلاقش، تندخویی‌ش، کلاً رفتارش باعث این می‌شد. ولی پدرت—آدم نفرت‌انگیزی بود—بی‌اندازه نفرت‌انگیز. هیچ دوستی نداشت. هیچی.

هری جوان: پس سؤال من اینه—این همه گل از کجا اومده؟ کی این همه گل رو روی قبر اونا گذاشته؟

خاله پتونیا به اطراف نگاه می‌کند. گل‌ها را انگار برای اولین بار می‌بیند و حساسی متغلب می‌شود. جلو می‌رود و کنار قبر خواهرش می‌نشیند، به سختی تلاش می‌کند جلوی احساساتش را

هری: ولی من هیچ وقت با پتونیا به دره ی گودریک نرفتم. این اصلاً...

جینی: هری، واقعاً داری منو می ترسونی.

هری: اون هنوز اینجاست، جینی.

جینی: کی هنوز اینجاست؟

هری: ولدمورت. ولدمورت و آلبوس رو دیدم.

جینی: و آلبوس...؟

هری: اون گفت —ولدمورت گفت— «بوی احساس گناه می شنوم، بوی گند احساس گناه توی هواست.» داشت با من حرف می زد.

هری به او نگاه می کند. به جای زخمش دست می زند. صورت جینی پر از غم می شود.

جینی: هری، آلبوس هنوز در خطره؟

رنگ از صورت هری می پرد.

هری: گمونم همه مون در خطریم.

پرده ی سه، صحنه ی چهارده

هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

اسکورپیوس به طور دلبره انگیزی روی لبه ی بالاسری تخت آلبوس خم شده است.

اسکورپیوس: آلبوس... آهای... آلبوس.

آلبوس بیدار نمی شود.

آلبوس!

آلبوس با وحشت بیدار می شود. اسکورپیوس می خندد.

آلبوس: عالیه. آدم خوبه اینجوری بیدار بشه، ترسی هم نداره.

اسکورپیوس: می دونی خیلی عجیبه، ولی از وقتی که توی ترسناک ترین جاهای قابل تصور بودم، دیگه مشکلی با ترس ندارم. من اسکورپیوس نترس هستم. من مالفوی بی باک هستم.

آلبوس: خوبه.

اسکورپیوس: منظورم اینه که در حالت عادی، جریمه شدن و بازداشت مداوم در مدرسه منو در هم می شکنه،

ولی حالا —بدترین کاری که می تونم بکنم، چیه؟ ولدمورت رو برگردونم که منو شکنجه کنه؟
نچ.

آلبوس: می دونستی که وقتی خوشحالی، ترسناک می شی؟

اسکورپیوس: وقتی که امروز توی کلاس معجون ها، رز اومد و بهم گفت «پولکی»، نزدیک بود بغلش کنم. نه، نزدیک نبود، واقعاً سعی کردم بغلش کنم. ولی اون یه لگد زد تو ساق پام.

آلبوس: فکر نکنم نترس بودن برای سلامتی خوب باشه.

اسکورپیوس به آلبوس نگاه می‌کند و قیافه‌اش جدی‌تر می‌شود.

اسکورپیوس: نمی‌دونی چقدر خوبه که اینجا برگشته‌ام، آلبوس. از اونجا متنفر بودم.

آلبوس: غیر از پالی چپمن که یه کم خاطرخواهت شده بود.

اسکورپیوس: سدрик کلاً آدم دیگه‌ای شده بود—تاریک و خطرناک. بابام—هر کاری ازش می‌خواستن، انجام می‌داد. و من؟ یه اسکورپیوس دیگه رو کشف کردم، می‌فهمی؟ خودبزرگ‌بین، عصبانی، زورگو—مردم همش از من می‌ترسیدن. انگار همه‌مون امتحان شدیم و همه‌مون رد شدیم.

آلبوس: ولی تو همه چیزو تغییر دادی. تو فرصت‌شو پیدا کردی و زمان رو دوباره برگردوندی. خودتو دوباره تغییر دادی.

اسکورپیوس: فقط به خاطر اینکه می‌دونستم دلم می‌خواد چطوری باشم.

آلبوس در باره‌ی این حرف فکر می‌کند.

آلبوس: فکر می‌کنی من هم آزمایش شده‌م؟ من هم آزمایش شدم، مگه نه؟

اسکورپیوس: نه. هنوز نه.

آلبوس: اشتباه می‌کنی. کار احمقانه یه بار به گذشته رفتن نبود—هر آدمی ممکنه همچین اشتباهی بکنه—حماقت این بود که آدم اونقدر گستاخ باشه که برای بار دوم هم بره.

اسکورپیوس: ما هر دو تاملون رفتیم، آلبوس.

آلبوس: ولی چرا من اینقدر مصمم بودم که به گذشته برم؟ به خاطر سدрик؟ واقعاً؟ نه. می‌خواستم یه چیزی رو ثابت کنم. بابام راست می‌گه—اون خودش برای ماجراجویی داوطلب نمی‌شد—ولی در مورد من، تمام این ماجرا تقصیر منه—و اگه به خاطر تو نبود، همه چیز تاریک می‌شد.

اسکورپیوس: ولی اینطور نشد. و همونقدر که من در این نقش داشتم، تو هم نقش داشتی. وقتی که دمتورها... توی سرم بودن، سوروس اسنپ بهم گفت که به تو فکر کنم. آلبوس، شاید تو اونجا نبود، ولی تو هم در کنار من می‌جنگیدی.

آلبوس سرش را تکان می‌دهد. از این حرف متأثر شده است.

نجات دادن سدрик—لااقل به نظر من—فکر بدی نبود... البته می‌دونی که اصلاً نباید دوباره همچین کاری بکنیم.

آلبوس: بله، می‌دونم. متوجه هستم.

اسکورپیوس: خوبه. پس می‌تونی به من کمک کنی که اینو نابود کنیم.

اسکورپیوس زمان‌گردان را به آلبوس نشان می‌دهد.

آلبوس: مگه به همه نگفتی که اون ته دریاچه‌ست؟

اسکورپیوس: معلوم می‌شه که مالفوی بی‌باک دروغگوی خیلی خوبیه.

آلبوس: اسکورپیوس... باید اینو به کسی بگیم...

اسکورپیوس: به کی؟ وزارت جادو قبلاً اونو نگه داشته بودن، فکر می‌کنی این بار نابودش می‌کنن؟ فقط من و تو خطرناک بودن این رو تجربه کردیم، یعنی من و تو باید اونو نابود کنیم. هیچکس نمی‌تونه کاری رو که ما انجام دادیم، انجام بده، آلبوس. هیچکس. نه، (کمی با خودنمایی) زمان اون رسیده که بر گردوندن زمان به تاریخ ببیونده.

آلبوس: خیلی به این جمله علاقه‌مندی، مگه نه؟

اسکورپیوس: تمام روز داشتم روش کار می‌کردم.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی پانزده

هاگوارتز، خوابگاه اسلیترین

هری و جینی به سرعت داخل خوابگاه حرکت می‌کنند. کریگ بوکر پسر پشت سرشان می‌آید.

کریگ بوکر پسر: می‌شه یه بار دیگه یادآوری کنم؟ این کار خلاف مقرراته و الآن هم نصف شبه.

هری: باید پسر رو پیدا کنم.

کریگ بوکر پسر: می‌دونم شما کی هستین، آقای پاتر، ولی حتی شما هم باید توجه داشته باشین که این خلاف مقرراته که اولیا یا اساتید بدون اجازه‌ی مدیر وارد خوابگاه بشن...

پروفسور مک‌گونگال پشت سر آنها با عجله وارد می‌شود.

پروفسور مک‌گونگال: کریگ، لطفاً اینقدر دست‌وپاگیر نباش.

هری: پیام رو گرفتی؟ خوبه.

کریگ بوکر پسر: خانم مدیر... من فقط...

هری پرده‌ی یک تخت را کنار می‌زند.

پروفسور مک‌گونگال: اون رفته؟

هری: بله.

پروفسور مک‌گونگال: و مالفوی جوان؟

جینی پرده‌ی دیگری را کنار می‌زند.

جینی: اوه نه.

پروفسور مک‌گونگال: پس بیاین مدرسه رو زیر و رو کنیم. کریگ، خیلی کار داریم...

جینی و هری می‌مانند و به تخت نگاه می‌کنند.

جینی: مگه قبلاً نیومدیم اینجا؟

هری: احساس می‌کنم این بار از اون دفعه هم بدتره.

جینی با ترس و لرز تمام به شوهرش نگاه می‌کند.

جینی: تو قبلاً باهاش صحبت کردی؟

هری: بله.

جینی: تو اومدی به خوابگاه و باهاش صحبت کردی؟

هری: می‌دونتی که این کارو کردم.

جینی: به پسرمون چی گفتی، هری؟

هری متوجه لحن اتهام‌آمیز او می‌شود.

هری: همونجور که گفتی، سعی کردم صادق باشم... هیچی نگفتم.

جینی: خودتو کنترل کردی؟ کار به توپ و تشر هم رسید؟

هری: ... من فکر نمی‌کنم... تو فکر می‌کنی من اون رو ترسوندم و دوباره فراریش دادم؟

جینی: هری، من می‌تونم تو رو برای یه اشتباه ببخشم، شاید هم دو تا، ولی هر چه بیشتر اشتباه می‌کنی، بخشیدن تو مشکل‌تر می‌شه.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی شانزده

هاگوارتز، جفدانی

اسکورپیوس و آلبوس روی بامی که نور نقره‌ای آن را روشن کرده است، ظاهر می‌شوند.

دور و بر آنها صدای آرام جفدها شنیده می‌شود.

اسکورپیوس: خب، من فکر می‌کنم یه ورد ساده‌ی کانفرینگو مناسب باشه.

آلبوس: به هیچ وجه. برای همچین چیزی احتیاج به ورد اکسپولسو داریم.

اسکورپیوس: اکسپولسو؟ اگه از اکسپولسو استفاده کنیم، تا چندین روز باید تکه‌های زمان‌گردان رو از این جفددونی جمع کنیم.

آلبوس: ورد بمباردا چطوره؟

اسکورپیوس: می‌خواهی همه رو تو هاگوارتز از خواب بیدار کنیم؟ شاید ورد استوپفای. در اصل اونا رو با استفاده از ورد استوپفای نابود کردن...

آلبوس: دقیقاً. قبلاً این کار انجام شده... بذار ما یه کار جدید بکنیم، یه کار جالب.

اسکورپیوس: جالب؟ بین، خیلی از جادوگرا به اهمیت انتخاب ورد مناسب دقت نمی‌کنن، ولی این واقعاً مهمه. گمونم این بخش مغفول مانده‌ای از جادوگری مدرنه.

دلفی: «بخش مغفول مانده‌ای از جادوگری مدرن» — شما دو تا واقعاً خیلی عالی هستین — می‌دونستین؟

اسکورپیوس سرش را بلند می‌کند و با تعجب می‌بیند که دلفی پشت سرشان ظاهر شده است.

اسکورپیوس: اوه، تو... هوم... تو اینجا چکار می‌کنی؟

آلبوس: من احساس کردم این موضوع اونقدر مهم هست که یه جغد بفرستم... بهش بگم چکار می‌خوایم می‌کنیم، می‌فهمی؟

اسکورپیوس با حالتی متهم کننده به دوستش نگاه می‌کند.

این به اون هم مربوط می‌شه.

اسکورپیوس فکر می‌کند، بعد سرش را تکان می‌دهد و موضوع را قبول می‌کند.

دلفی: چی به من مربوط می‌شه؟ جریان چیه؟

آلبوس زمان‌گردان را بیرون می‌آورد.

آلبوس: باید زمان‌گردان رو نابود کنیم. چیزهایی که اسکورپیوس بعد از مرحله‌ی دوم دید... واقعاً متأسفم، نمی‌تونیم ریسک کنیم و دوباره بر گردیم، نمی‌تونیم پسرعموت رو نجات بدیم.

دلفی به آن نگاه می‌کند و بعد به هر دو نفرشان نگاه می‌کند.

دلفی: توی نامه‌ت چیز زیادی ننوشته بودی...

آلبوس: بدترین دنیای ممکن رو در ذهنت تصور کن، بعد اونو دو برابرش کن. جایی که آدم‌ها شکنجه می‌شن، دمنورها همه جا هستن، ولدمورت مستبد اونجا هست، بابای من مرده، من هرگز به دنیا نیومدم، جادوی سیاه دنیا رو محاصره کرده... نمی‌تونیم اجازه بدیم که همچین دنیایی اتفاق بیفته.

دلفی به فکر فرو می‌رود. بعد غم و اندوه در صورتش نمایان می‌شود.

دلفی: ولدمورت حکومت می‌کرد؟ اون زنده بود؟

اسکورپیوس: اون بر همه چیز حکومت می‌کرد. خیلی وحشتناک بود.

دلفی: به خاطر کاری که ما کردیم؟

اسکورپیوس: تحقیر کردن سدрик اونو تبدیل به یه آدم عصبانی کرد، بعد اون یه مرگ‌خوار شد و...

و... همه چیز خراب شد، خیلی خراب.

دلفی با دقت به چهره‌ی اسکورپیوس نگاه می‌کند. ناامید به نظر می‌رسد.

دلفی: یه مرگ‌خوار؟

اسکورپیوس: و یه قاتل. اون پروفیسور لانگ‌باتم رو کشت.

دلفی: پس — معلومه — باید نابودش کنیم.

آلبوس: تو درک می‌کنی؟

دلفی: از این هم بالاتر — می‌گم اگه سدريك هم بود، درک می‌کرد. اونو با هم نابود می‌کنیم، و بعد می‌ریم به عموی من می‌گیم. وضعیت رو براش توضیح می‌دیم.

آلبوس: ازت متشکرم.

دلفی لبخندی اندوهناک می‌زند، و بعد زمان‌گردان را می‌گیرد. به آن نگاه می‌کند و بعد قیافه‌اش کمی تغییر می‌کند.

اوه، چه علامت قشنگی.

دلفی: چی؟

شنل دلفی شل شده است. یک خال‌کوبی ققنوس ایرلندی روی پشت گردنش دیده می‌شود.

آلبوس: روی گردنت. قبلاً ندیده بودمش. اون بال‌ها. این همون چیزیه که مشنگا بهش می‌گن خال‌کوبی؟

دلفی: اوه، آره، یه ققنوس ایرلندیه.

اسکورپیوس: ققنوس ایرلندی؟

دلفی: مگه در درس «مراقبت از مخلوقات جادویی» اونا رو ندیدین؟ پرنده‌های سیاه بدهیتی هستن که وقتی بارون می‌آد، جیغ می‌کشن. جادوگرا اعتقاد داشتن که فریاد ققنوس ایرلندی

پیش‌بینی کننده‌ی مرگه. وقتی که بچه بودم، کسی که ازم مراقبت می‌کرد، یکی از اونا رو توی قفس داشت.

اسکورپیوس: کسی که ازت مراقبت می‌کرد؟

دلفی به اسکورپیوس نگاه می‌کند. حالا که زمان‌گردان را در دست دارد، از این بازی لذت می‌برد.

دلفی: اون می‌گفت پرنده به خاطر این فریاد می‌کشه که می‌دونه من آخر و عاقبت مشکل‌داری دارم. زیاده از من خوشش نمی‌اومد. اسمش یوفمیا رول بود... فقط به خاطر طلا از من مراقبت می‌کرد.

آلبوس: پس چرا پرنده‌ی اونو خال‌کوبی کردی؟

دلفی: چون بهم یادآوری می‌کنه که آینده‌م رو باید بسازم.

آلبوس: باحاله. من هم شاید یه ققنوس ایرلندی رو خال‌کوبی کنم.

اسکورپیوس: خونواده‌ی رول مرگ‌خوارهای خیلی افراطی بودن.

هزار فکر در سر اسکورپیوس جریان دارد.

آلبوس: خیلی خب، بیاین نابودش کنیم... کانفرینگو؟ استویفای؟ بمباردا؟ از کدوم یکی استفاده کنیم؟

اسکورپیوس: اونو پس بده. زمان‌گردان رو پس بده.

دلفی: چی؟

آلبوس: اسکورپیوس؟ چکار داری می‌کنی؟

اسکورپیوس: باورم نمی‌شه تو هیچ‌وقت مریض بوده باشی. چرا به هاگوارتز نیومدی؟ حالا چرا اومدی اینجا؟

دلفی: دارم تلاش می‌کنم پسرعموم رو بر گردونم!

اسکورپیوس: اونا به تو ققنوس ایرلندی می‌گفتن. توی اون دنیای دیگه... به تو ققنوس ایرلندی

می گفتن.

لبخند ضعیفی روی صورت دلفی ظاهر می شود.

دلفی: ققنوس ایرلندی؟ تقریباً از شخوشم می آید.

آلبوس: دلفی؟

سرعت دلفی خیلی زیاد است. چوبدستی اش را میزان می کند و اسکوریپوس را عقب می راند. خیلی هم قوی تر است. اسکوریپوس سعی می کند او را عقب بزند، ولی دلفی خیلی زود بر او چیره می شود.

دلفی: فولگاری!

دست های اسکوریپوس با طناب های بدذات مشعشعی بسته می شود.

اسکوریپوس: آلبوس، فرار کن!

آلبوس سرگردان به اطراف نگاه می کند. و بعد، شروع به دویدن می کند.

دلفی: فولگاری!

آلبوس به زمین انداخته می شود و دستانش با همان طناب های وحشیانه بسته می شود.

و این تازه اولین وردیه که روی شما اجرا کردم. فکر می کردم باید چندین ورد دیگه هم استفاده کنم. ولی کنترل کردن شماها خیلی آسون تر از آموسه... بچه ها، مخصوصاً پسرها، ذاتاً انعطاف پذیرن، مگه نه؟ حالا بذارین این مسخره بازی رو یه بار برای همیشه درستش کنیم...

آلبوس: ولی آخه چرا؟ آخه که چی؟ آخه تو کی هستی؟

دلفی: آلبوس، من گذشته ی جدید هستم.

چوبدستی آلبوس را از دستش می کشد و آن را می شکند.

من آینده ی جدید هستم.

چوبدستی اسکوریپوس را از دستش می کشد و آن را می شکند.

من جوابی هستم که این دنیا دنبالش می گشته.

پرده ی سه، صحنه ی هفده

وزارت جادو، دفتر کار هرمیون

رون روی میز هرمیون نشسته است و فرنی می خورد.

رون: راستش نمی تونم اینو درک کنم. اینکه توی بعضی واقعیت های دیگه ما حتی با هم ازدواج نکردیم.

هرمیون: رون، حرفت هر چی که هست، من فقط ده دقیقه وقت دارم، بعدش کوتوله ها می آن تا در باره ی

امنیت گرینگاتس صحبت کنیم —

رون: منظورم اینه که ما مدت هاست با هم هستیم — و مدت هاست که ازدواج کردیم — منظورم اینه که واقعاً

خیلی وقته...

هرمیون: رون، اگه با این حرفات می‌خوای بگی که می‌خوای از زندگی متأهلی مرخصی بگیری، باور کن با همین قلم‌پر سوراخت می‌کنم.

رون: ساکت شو. می‌شه یه بار هم که شده دهنشو ببندی؟ من می‌خوام یکی از اون چیزایی انجام بدم که بهش می‌گن تجدید ازدواج و من در موردش خونده‌م. تجدید ازدواج، نظرت چیه؟

هرمیون (کمی نرم‌تر می‌شود): می‌خوای دوباره با من ازدواج کنی؟

رون: خب، بار اول که این کارو کردیم، خیلی جوون بودیم و من هم عقل از سرم پریده بود—راستشو بخوای، چیز زیادی ازش یادم نمی‌آد... واقعیت اینه که—هرمیون گرینجر—من تو رو دوست دارم و صرف نظر از هر چی که گذشت زمان می‌گه—دوست دارم فرصتشو پیدا کنم که اینو جلوی همه بگم. یه بار دیگه، با هوشیاری کامل.

هرمیون به او نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، او را جلوتر می‌گذرد.

هرمیون: تو چقدر مهربونی.

رون: و تو مزه‌ی قهوه می‌دی...

هرمیون می‌خندد. هری، جینی، و دراکو وارد می‌شوند. فوراً از هم جدا می‌شوند.

هرمیون: هری، جینی—اه، دراکو—چقدر خوشحالم که می‌بینمتون...

هری: اون رؤیاها، دوباره شروع شدن، منظورم اینه که متوقف نشده‌ن.

جینی: و آلبوس هم گم شده، دوباره.

دراکو: اسکورپیوس هم همینطور. مگ‌گونگال تمام مدرسه رو گشته، اثری ازشون نیست.

هرمیون: فوراً کار آگاه‌ها رو احضار می‌کنم...

رون: نه، لازم نیست. آلبوس رو دیشب دیدم. حالش کاملاً خوبه.

دراکو: کجا؟

همگی می‌چرخند و به رون نگاه می‌کنند. او کمی دست‌پاچه می‌شود، ولی به صحبتش ادامه می‌دهد.

رون: داشتم تو هاگزמיד یکی دو نوشیدنی با نویل می‌خوردم—می‌دونین که—برای اینکه امورات دنیا

رو راست و ریست کنم—داشتیم بر می‌گشتیم—خیلی دیروقت بود و داشتم فکر می‌کردم از

کدوم فلو باید استفاده کنم، چون بعضی وقتا که خسته هستم، نمی‌خوام از اونایی که خیلی تنگن

استفاده کنم—یا از اونایی که پر پیچ و خم هستن...

جینی: رون، تا خففت نکردیم، برو سر اصل موضوع.

رون: اون فرار نکرده—اوقات خوبی داره—برای خودش با یه دخترخانم مسن‌تر دوست شده...

هری: با یه دخترخانم مسن‌تر دوست شده؟

رون: بله، خیلی هم عالیه—موهای نقره‌ای قشنگی داره. اونا رو پشت بوم با هم دیدم، نزدیک جغددونی، اسکورپیوس هم مزاحمشون بود. با خودم گفتم معجون عشقی که بهش داده‌م، مؤثر واقع شده.

هری: فکری به ذهنش می‌آید.

هری: موهایش—نقره‌ای و آبی بود؟

رون: درسته—نقره‌ای و آبی—بعله.

هری: اون داره دلفی دیگوری رو می‌گه. برادرزاده‌ی آموس دیگوری.

جینی: باز به سدрик مربوط می‌شه؟

هری چیزی نمی‌گوید، سریع فکر می‌کند. هرمیون با نگرانی به اطراف اتاق نگاه می‌کند، و بعد از

در به بیرون فریاد می‌زند.

هرمیون: اتل! کوتوله‌ها رو کنسل کن.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی هجده

آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد، اتاق آموس

هری در حالی که چوبدستی‌اش را در دست گرفته است، با دراگو وارد می‌شود.

هری: اونا کجا هستن؟

آموس: هری پاتر، چکار می‌تونم براتون بکنم، آقا؟ و دراگو مالفوی. افتخار دادین.

هری: می‌دونم که از پسر من سوءاستفاده کردی.

آموس: من از پسر من سوءاستفاده کردم؟ نه. شما، آقا... شما از پسر قشنگ من سوءاستفاده کردین.

دراگو: حالا بگو ببینم آلبوس و اسکورپیوس کجا هستن؟ وگرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی.

آموس: من از کجا باید بدونم اونا کجا هستن؟

دراگو: خودتو به خرفتی زن، پیرمرد. می‌دونیم که برات جغد می‌فرستادی.

آموس: من همچین کاری نکردم.

هری: آموس، تو برای آزکابان زیادی پیر نیستی. آخرین بار اونا رو روی برج هاگوارتز با برادرزاده‌ی

تو دیدن.

آموس: من اصلاً نمی‌دونم شما در مورد چی... (یک لحظه، با تعجب، مکث می‌کند.) برادرزاده‌ی من؟

هری: انگار زرتگی تو انتهای نداره—بله، برادرزاده‌ت، یعنی انکار می‌کنی که اون تحت دستور صریح

تو کار می‌کنه؟

آموس: بله، انکار می‌کنم—من برادرزاده ندارم.

هری از این حرف متعجب می‌شود.

دراکو: چرا، داری، یه پرستار، که همین جا کار می‌کنه... دلفینی دیگوری.

آموس: من می‌دونم که برادرزاده یا هم خواهرزاده ندارم، چون اصلاً برادر یا خواهری ندارم. همسر هم نداشتم.

دراکو: باید ببینیم اون کیه... زود.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی نوزده

هاگوارتز، زمین کوئیدیچ

ابتدا دلفی را می‌بینیم که هویتش کاملاً تغییر کرده است. به جای افسردگی و تزلزل، اکنون قدرت محض قرار گرفته است.

آلبوس: ما تو ی زمین کوئیدیچ چکار داریم می‌کنیم؟

دلفی حرفی نمی‌زند.

اسکورپیوس: مسابقه‌ی سجادوگر. مرحله‌ی سوم. هزارتو. اینجا جاییه که هزارتو بود. قراره بر گردیم بریم سراغ سدریک.

دلفی: بله، این بار می‌خوایم جانشین رو یک بار برای همیشه نجات بدیم. می‌ریم سراغ سدریک و با این کار، اون دنیایی رو که تو دیدی، اسکورپیوس، دوباره زنده می‌کنیم...

اسکورپیوس: لعنت. تو می‌خوای جهنم رو دوباره زنده کنی؟

دلفی: می‌خوام جادوی خالص و قوی رو بر گردونم. می‌خوام تاریکی رو دوباره به دنیا بیارم.

اسکورپیوس: می‌خوای ولدمورت رو بر گردونی؟

دلفی: تنها حاکم واقعی دنیای جادوگری. اون بر می‌گرده. البته شما دو مرحله‌ی اول رو با جادو یه کم خراب کردین... لااقل دو بار از آینده به اون مراحل سفر شده و من نمی‌خوام خطر شناخته شدن یا بروز مشکل داشته باشم. ولی مرحله‌ی سوم پاکیه، پس اگه بذارین کارو شروع کنیم، باشه؟

آلبوس: ما جلوی اونو نمی‌گیریم—هر چقدر هم به این کار مجبورمون کنی—ما می‌دونیم که اون باید با بابام برنده‌ی این مسابقه بشه.

دلفی: نمی‌خوام که فقط جلوشو بگیرین. می‌خوام که تحقیرش کنین. اصلاً باید روی دسته‌جاروی صورتی‌رنگی، برهنه از اون هزارتو بیاد بیرون. قبلاً با تحقیر تونسیتین به اونجا برسین، و باز هم می‌تونیم این کارو بکنیم. و پیش‌گویی به تحقق می‌پیونده.

اسکورپیوس: نمی‌دونستم یه پیش‌گویی هم هست، کدوم پیش‌گویی؟

دلفی: اسکورپیوس، تو دنیا رو اونطوری که باید باشه، دیدی، و امروز می‌خوایم کاری کنیم که اون دنیا برگرده.

آلبوس: نه، ما این کارو نمی‌کنیم. ما از تو اطاعت نمی‌کنیم. هر چیزی هم که از ما بخوای.
دلفی: البته که اطاعت می‌کنین.

آلبوس: باید از ایمپریو استفاده کنی. باید منو کنترل کنی.

دلفی: نه. برای محقق شدن پیش‌گویی، باید خود تو باشی، نه عروسک خیمه‌شب‌بازی تو. تو باید سدрик رو تحقیر کنی، بنا بر این، ایمپریو مؤثر واقع نمی‌شه—باید به روش دیگه‌ای مجبورت کنم.

دلفی چوبدستی‌اش را در می‌آورد. آن را به آلبوس نشانه می‌گیرد. آلبوس سرش را بالا می‌گیرد.
آلبوس: هر کار می‌تونی، بکن.

دلفی به او نگاه می‌کند. و بعد چوبدستی‌اش را به طرف اسکورپیوس می‌چرخاند.
دلفی: حتماً.

آلبوس: نه!

دلفی: بله، همونطور که فکرشو می‌کردم—انگار این بیشتر تو رو می‌ترسونه.
اسکورپیوس: آلبوس، هر کاری هم با من بکنه... نباید بهش اجازه بدیم...
دلفی: کروشو!

اسکورپیوس با درد فریاد می‌گشدد.

آلبوس: من... .

دلفی (با خنده): چی؟ آخه فکر می‌کنی چکار می‌تونی بکنی؟ تو جامعه‌ی جادوگری افتضاح به پا کنی؟
لکه‌ی ننگ خونواده‌ت بشی؟ جانشین بشی؟ می‌خوای تنها دوستتو اذیتش نکنم؟ خب، پس هر کاری بهت می‌گم، بکن.

به آلبوس نگاه می‌کند، ولی چشمان او همچنان مقاوم است.

نه؟ کروشو!

آلبوس: این کارو نکن. لطفاً.

کریگ با نیروی کامل وارد می‌شود.

کریگ بوکر پرسر: اسکورپیوس؟ آلبوس؟ همه دارن دنبال شماها می‌گردن...

آلبوس: کریگ. فرار کن. کمک بیا!

کریگ بوکر پرسر: جریان چیه؟

دلفی: آوادا کدورا!

دلفی برقی از نور سبز را به آن طرف صحنه می‌فرستد—این طلسم کریگ را به عقب می‌راند—
و کریگ بلافاصله گشته می‌شود.

سکوت برقرار می‌شود. سکوتی که گویی مدت طولانی دوام می‌یابد.

متوجه نشدی؟ اینها بازی‌های بچگانه نیست که داریم انجام می‌دیم. تو به درد من می‌خوری، ولی دوستان به دردم نمی‌خورن.

آلبوس و اسکورپیوس به جسد کریگ نگاه می‌کنند—ذهنشان انگار در جهنم است.

مدت زیادی طول کشید تا بتونم نقطه‌ضعفتو کشف کنم، آلبوس پاتر. فکر می‌کردم غروره، فکر می‌کردم اینه که می‌خواهی پدرت رو تحت تأثیر قرار بدی، ولی بعدش دیدم نقطه‌ضعف تو همون نقطه‌ضعف پدرته: دوستی. تو باید هر کاری بهت می‌گم بکنی، وگرنه اسکورپیوس خواهد مرد، همونطور که جانشین مرد.

به دو نفرشان نگاه می‌کند.

ولدمورت بر می‌گرده و ققنوس ایرلندی کنار اون می‌شین. همونطور که پیش‌گویی شده بود. «وقتی که جانشین‌ها جانشین شوند، وقتی که زمان بر گردانده شود، وقتی که فرزندان ندیده پدرانشان را بکشند، آنگاه لرد تاریکی بر خواهد گشت.»

دلفی لبخند می‌زند. آلبوس را شرورانه به طرف خودش می‌کشد.

سدریک جانشین است، و آلبوس—

باز آلبوس را شرورانه به طرف خودش می‌کشد.

—فرزند ندیده‌ایه که با تغییر دادن زمان، پدرش رو خواهد کشت و بنا بر این، لرد تاریکی بر خواهد گشت.

زمان‌گردان شروع به چرخش می‌کند. دلفی دست‌هایش را به طرف آن می‌کشد.

حالا!

نور شدیدی می‌درخشد. صدای بلندی شنیده می‌شود.

و زمان متوقف می‌شود. بعد بر می‌گردد، کمی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به عقب می‌کند، اول آهسته...

و بعد سرعت می‌گیرد.

و بعد صدای مگیدن می‌آید. و صدای برخورد شدید.

پرده‌ی سه، صحنه‌ی بیست

مسابقه‌ی سه‌جادوگر، هزارتو، سال ۱۹۹۵

هزارتو مارپیچی از پرچین‌ها است که مرتب جا به جا می‌شوند. دلفی با اراده‌ی محکم وسط آنها راه می‌رود. پشت سرش، آلبوس و اسکورپیوس را با خود می‌برد. دست‌هایشان بسته شده و پاهایشان بر خلاف تمایل خودشان راه می‌رود.

لودو بگمن: خانم‌ها و آقایون—پسرا و دخترا—خوش اومدین به بزرگ‌ترین—باشکوه‌ترین—و

منحصربه‌فردترین «مسابقه‌ی سجادوگر».

فریاد شادی از همه بلند می‌شود. دلفی به طرف چپ می‌پیچد.

اگه از هاگوارتز هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

اگه از دورمشرانگ هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای بلند تشویق می‌کنند.

و اگه از بوباتون هستین، تشویق کنین.

جمعیت با صدای خیلی بلندی تشویق می‌کنند.

یک پرچین جلوی دلفی و پسرها بسته می‌شود و آنها مجبور می‌شوند جا به جا شوند.

بالاخره فرانسوی‌ها نشون می‌دن که اینجا چقدر قابلیتشون بالاست. خانم‌ها و آقایون، معرفی می‌کنم—آخرین مرحله‌ی مسابقه‌ی سجادوگر. هزارتوی رازها، محل تاریکی تسخیرناپذیر، می‌دونین چرا؟ چونکه این هزارتو زنده‌ست. بله، زنده‌ست.

ویگتور گرام از صحنه عبور می‌کند و از وسط هزارتو رد می‌شود.

حالا چرا باید خودمون رو گرفتار این کابوس زنده کنیم؟ به خاطر اینکه توی این هزارتو یه جام قرار گرفته—اون هم نه یه جام معمولی—بله، جام مسابقه‌ی سجادوگر در داخل این بوته‌ها قرار داره.

دلفی: اون کجاست؟ سدрик کجاست؟

یک پرچین چیزی نمانده است آلبوس و اسکوریپوس را از وسط به دو نیم کند.

اسکوریپوس: پرچین‌ها هم می‌خوان ما رو بکشن؟ گل بود به سبزه هم آراسته شد.

دلفی: یا حرف گوش می‌کنین یا نتیجه‌شو می‌بینین.

لودو بگمن: خطرات زیادی در اینجا نهفته‌ست، ولی جایزه‌ش هم قابل توجهه. کی موفق می‌شه راهشو از این وسط پیدا کنه؟ کی در آخرین مانع با شکست مواجه می‌شه؟ چه قهرمانایی در وسط خودمون داریم؟ فقط زمان مشخص خواهد کرد، خانم‌ها و آقایون، فقط زمان مشخص خواهد کرد.

از وسط هزارتو عبور می‌کنند و دلفی، اسکوریپوس و آلبوس را دنبال خودش می‌برد. وقتی گه او کمی جلوتر می‌رود، پسرها فرصت آن را پیدا می‌کنند که با هم حرف بزنند.

اسکوریپوس: آلبوس، باید یه کاری بکنیم.

آلبوس: می‌دونم، ولی چه کاری؟ اون چوبدستی‌هامونو شکسته، دستانمونو بسته، و تهدید می‌کنه که تو رو بکشه.

اسکوریپوس: اگه با مردن من بشه جلوی اومدن ولدمورت رو گرفت، آماده‌ی مردن هستم.

آلبوس: واقعاً؟

اسکورپیوس: قرار نیست خیلی برای من سوگواری کنی، وقتی که منو بکشه، خیلی زود تو رو هم می‌کشه. آلبوس (با ناامیدی): بهتره از محدودیت پنج‌دقیقه‌ای زمان‌گردان استفاده کنیم. سعی کنیم وقتو هدر بدیم.

اسکورپیوس: این کار به جایی نمی‌رسه.

در حالی که یک پرچین دیگر تغییر جهت می‌دهد، دلفی آلبوس و اسکورپیوس را دنبال خودش می‌کشد. به راهشان در وسط این هزارتوی ناامیدی ادامه می‌دهند.

لودو بگمن: خب، بذارین رتبه‌های فعلی شرکت کننده‌ها رو براتون یادآوری کنم! در جایگاه اول، به طور مشترک، آقای سدریک دیگوری و آقای هری پاتر. در جایگاه دوم، آقای ویکتور کرام! و در جایگاه سوم، خانم فلور دلاکور.

ناگهان آلبوس و اسکورپیوس از پشت یک پرچین ظاهر می‌شوند و دارند می‌دوند.

آلبوس: اون کجا رفت؟

اسکورپیوس: مگه فرقی هم می‌کنه؟ فکر می‌کنی از کدوم ور رفته؟

دلفی دنبال آنها بلند می‌شود. دارد پرواز می‌کند، بدون جارو.

دلفی: بدبختای بیچاره.

پسرها را به زمین می‌اندازد.

فکر کردین می‌تونین از دست من فرار کنین؟

آلبوس (با تعجب): تو که حتی سوار جارو هم نیستی.

دلفی: جارو... جارو دست و پا گیره و اصلاً هم ضروری نیست. سه دقیقه گذشته. دو دقیقه برامون مونده. باید هر کاری بهتون می‌گم، انجام بدین.

اسکورپیوس: نه. ما این کار نمی‌کنیم.

دلفی: فکر می‌کنی می‌تونین با من بجنگین؟

اسکورپیوس: نه. ولی می‌تونیم باهات مخالفت کنیم. کافیه برای این کار از جون خودمون بگذریم.

دلفی: پیش‌گویی باید محقق باشه. ما باید اونو به تحقق برسونیم.

اسکورپیوس: پیش‌گویی رو می‌شه شکست.

دلفی: اشتباه می‌کنی، بچه، پیش‌گویی آینده را تعیین می‌کنه.

اسکورپیوس: ولی اگه پیش‌گویی اجتناب‌ناپذیره، پس چرا باید ما اینجا تلاش کنیم بر اون تأثیر بگذاریم؟

تو کارهات با حرفات تناقض داره—تو ما رو توی این هزارتو دنبال خودت می‌کشونی، چون

فکر می‌کنی باید این پیش‌گویی را فعالش کرد—پس بر اساس همین منطق، می‌شه پیش‌گویی

رو به شکست کشوند—می‌شه ازش جلوگیری کرد.

دلفی: زیادی حرف می‌زنی، بچه. کروشو!

درد تمام وجود اسکوریپوس را فرا می‌گیرد.

آلبوس: اسکوریپوس!

اسکوریپوس: تو دنبال امتحان بودی، آلبوس، این هم امتحان. ما تو این امتحان قبول می‌شیم.

آلبوس به اسکوریپوس نگاه می‌کند، و سرانجام می‌داند چکار باید بکند. سرش را به علامت تایید تکان می‌دهد.

دلفی: پس تو خواهی مرد.

آلبوس (با اطمینان کامل): بله. ما می‌میریم. و با خوشحالی هم می‌میریم، چون می‌دونیم با این کار جلوی تو رو می‌گیریم.

دلفی با خشم زیاد بلند می‌شود.

دلفی: برای این کارها وقت نداریم. کرو—

صدای مرموز: اکسپلیارموس!

بنگ. چوبدستی دلفی از او کشیده می‌شود. اسکوریپوس با تعجب به آن نگاه می‌کند.

براکیاپیندو!

دلفی طناب پیچ می‌شود. بعد اسکوریپوس و آلبوس هر دو با هم روی بر می‌گردانند و با تعجب به جایی که درخشش ناگهانی از آنجا آمده است، نگاه می‌کنند: پسر جوان خوش تیپی تقریباً هفده ساله را می‌بینند—سدริก.

سدริก: دیگه جلوتر نیا.

اسکوریپوس: ولی تو که...

سدริก: سدрик دیگوری هستم. صدای جیغ شنیدم، باید می‌اومدم. اسمتونو بگین، جونورا. می‌تونم باهاتون بجنگم.

آلبوس حیرت زده بر می‌گردد.

آلبوس: سدрик؟

اسکوریپوس: تو ما رو نجات دادی.

سدрик: شما هم جزء مراحل مسابقه هستین؟ یکی از موانع بازی؟ حرف بزنین. باید شماها رو هم شکست بدم؟

سکوت برقرار می‌شود.

اسکوریپوس: نه. تو فقط باید ما رو آزاد کنی. کار تو اینه.

سدрик فکر می‌کند و سعی می‌کند بفهمد که این یک تله است یا نه، و بعد چوبدستی‌اش را تکان می‌دهد.

سدрик: امانسپاره! امانسپاره!

پسرها آزاد می‌شوند.

حالا می‌تونم برم؟ هزارتو رو تمام کنم؟

پسرها به سدریک نگاه می‌کنند. دل شکسته هستند.

آلبوس: متأسفانه باید هزارتو رو تموم کنی.

سدریک: پس این کار رو می‌کنم.

سدریک با اطمینان دور می‌شود. آلبوس به پشت سر او نگاه می‌کند—دلش می‌خواهد حرفی بزند، ولی نمی‌داند چه بگوید.

آلبوس: سدریک...

سدریک رویش را به طرف او بر می‌گرداند.

پدرت خیلی تو رو دوست داره.

سدریک: چی؟

پشت سرشان، بدن دلفی به حرکت در می‌آید. روی زمین به جلو می‌خزد.

آلبوس: گفتم شاید دلت بخواد که اینو بدونی.

سدریک: خیلی خب. هوم. ممنونم.

سدریک چند لحظه‌ی دیگر به آلبوس خیره می‌شود، و بعد به راه می‌افتد. دلفی زمان‌گردان را از داخل ردایش بیرون می‌کشد.

اسکورپیوس: آلبوس.

آلبوس: نه، صبر کن...

اسکورپیوس: زمان‌گردان داره می‌چرخه... ببین چکار داره می‌کنه... نمی‌تونه ما رو اینجا جا بذاره.

آلبوس و اسکورپیوس هر دو از جا می‌پرند تا قسمتی از زمان‌گردان را به دست بگیرند.

و نور شدیدی می‌درخشد. صدای بلندی شنیده می‌شود.

و زمان متوقف می‌شود. بعد بر می‌گردد، کمی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به سمت عقب می‌کند، اول آهسته...

و بعد سرعت می‌گیرد.

آلبوس...

آلبوس: ما چکار کردیم؟

اسکورپیوس: مجبور بودیم با زمان‌گردان بریم. باید سعی می‌کردیم جلوی اونو بگیریم.

دلفی: جلوی منو بگیرین؟ فکر می‌کنین تونستین جلوی منو بگیرین؟ من دیگه از این خسته شدم. شاید تونسته باشین مانع از استفاده‌ی من از سدریک برای تیره‌تر کردن جهان بشین، ولی شاید هم تو

راست می‌گی، اسکوریپوس—شاید می‌شه از پیش‌گویی‌ها جلوگیری کرد، شاید بشه پیش‌گویی‌ها رو شکست. چیزی که بدون تردید درسته، اینه که دیگه قصد ندارم از شما بدبخت‌های مزاحم به درد نخور برای هیچ کاری استفاده کنم. دیگه نمی‌خوام ثانیه‌های ارزشمندم رو صرف شماها بکنم. وقتشه راه جدیدی رو امتحان کنم.

زمان‌گردان را خرد می‌کند. زمان‌گردان به هزاران تکه منفجر می‌شود.

دلفی دوباره به هوا صعود می‌کند. در حالی که به سرعت بالا می‌رود، با خوشحالی می‌خندد. پسرهای سعی می‌کنند او را دنبال کنند، ولی هیچ شانس ندارند. او پرواز می‌کند و آنها می‌دوند.

آلبوس: نه... نه... نمی‌تونی...

اسکوریپوس بر می‌گردد و سعی می‌کند تکه‌های زمان‌گردان را بر دارد.

زمان‌گردان؟ نابود شد؟

اسکوریپوس: کاملاً. اینجا، در این زمان، گیر افتادیم. تو هر زمانی که هستیم. هر برنامه‌ای که اون داره.

آلبوس: هاگوارتز همون شکلی به نظر می‌رسه.

اسکوریپوس: بله. و نباید ما رو اینجا ببینن. بیا پیش از اونکه پیدامون کنن، از اینجا بریم بیرون.

آلبوس: باید جلوشو بگیریم، اسکوریپوس.

اسکوریپوس: می‌دونم—ولی چطوری؟

پرده‌ی سه، صحنه‌ی بیست و یک

آسایشگاه جادوگران سالمند سنت اسوالد، اتاق دلفی

هری، هرمیون، رون، دراکو، و جینی دور و بر اتاق ساده‌ای را که دیوارهای آن با پانل‌های چوب بلوط پوشانده شده است، نگاه می‌کنند.

هری: احتمالاً روی او یه افسون گیجی اجرا کرده. روی همه‌ی اونا. اون تظاهر کرده که یه پرستاره و خودش رو برادرزاده‌ی اون جا زده.

هرمیون: توی وزارت جادو واریسی کردم—هیچ سوابقی از اون نیست. اون یه سایه‌ست.

دراکو: اِسْپِسیالِیس رُولِیو!

همه می‌چرخند و به دراکو نگاه می‌کنند.

خب، به امتحانش می‌ارزید، حالا منتظر چی هستید؟ ما هیچی نمی‌دونیم، بنا بر این، فقط باید امیدوار باشیم که این اتاق چیزی رو آشکار کنه.

جینی: آخه کجا می‌تونه چیزی رو قایم کرده باشه؟ این اتاق که چیزی نداره.

رون: این پانل‌ها، شاید پشت این پانل‌ها چیزی مخفی شده باشه.

دراکو: یا شاید هم تخت‌خواب.

دراکو شروع به بررسی تختخواب می‌کند، جینی یک چراغ را واری می‌کند، و بقیه پانسل‌های دیوار را چک می‌کنند.

رون (در حالی که با چکش به دیوار می‌زند، فریاد می‌زند): چپو مخفی کردین؟ شما چی دارین؟

هرمیون: شاید بهتر باشه همه‌مون یه لحظه ایستیم و فکر کنیم ببینیم چی ...

جینی دودکش یک چراغ نفتی را باز می‌کند. صدای دمیده شدن هوا از آن بلند می‌شود. و بعد صدای فش فش به گوش می‌رسد. همه به طرف آن می‌آیند.

اون چی بود؟

هری: اون — در واقع، نباید من اونو می‌فهمیدم — اون زبان ماره.

هرمیون: چی می‌گه؟

هری: چطور من تونستم ...؟ از وقتی که ولدمورت مرد، من نمی‌تونستم زبان ماری رو بفهمم.

هرمیون: و جای زخم هم درد نگرفته بود.

هری به هرمیون نگاه می‌کند.

هری: اون می‌گه: «خوش آمدی، ققنوس ایرلندی.» فکر می‌کنم باید بهش بگم که باز بکنه ...

دراکو: خب، این کارو یکن.

هری چشمانش را می‌بندد. به زبان مار صحبت می‌کند.

اتاق در اطراف آنها تغییر می‌کند، تیره‌تر و نومیدانه‌تر می‌شود. توده‌ای از مارهای نقاشی شده

روی تمام دیوارها ظاهر می‌شود و در هم وول می‌خورد.

و روی آنها، با رنگ براق، یک پیش‌گویی نوشته شده است.

این چیه؟

رون: «وقتی که جانشین‌ها جانشین شوند، وقتی که زمان بر گردانده شود، وقتی که فرزندان ندیده

پدرانشان را بکشند، آنگاه لرد تاریکی بر خواهد گشت.»

جینی: یه پیش‌گویی، یه پیش‌گویی جدید.

هرمیون: سدрик — به سدрик می‌گفتن جانشین.

رون: وقتی که زمان بر گردانده بشه — اون زمان‌گردان دستشه، مگه نه؟

همگی مبہوت می‌شوند.

هرمیون: بله، احتمالاً دست اونه.

رون: ولی چه نیازی به اسکورپیوس یا آلبوس داره؟

هری: چون من پدری هستم که بچش رو ندیده. بچش رو درک نکرده.

دراکو: اون کیه؟ چرا این کارها رو می‌کنه؟

جینی: فکر کنم من جوابشو پیدا کرده باشم.

همه به طرف او آنگاه می‌کنند. او به بالا اشاره می‌کند... چهره‌های آنها به طور جمعی پایین می‌افتد و از ترس پر می‌شود.

کلمات روی تمام دیوارهای سالن ظاهر می‌شود—کلمات خطرناک، کلمات وحشتناک.

«من دوباره تاریکی را به دنیا می‌آورم. من پدرم را بر می‌گردانم.»

رون: نه. اون نمی‌تونه...

هرمیون: اصلاً چطور همچین چیزی امکان داره؟

دراگو: یعنی ولد مورت یه دختر داره؟

با وحشت سرشان را بلند می‌کنند. جینی دست هری را می‌گیرد.

هری: نه، نه، نه. خدا نکنه. هر چیزی باشه، غیر از اون.

صحنه تاریک می‌شود.

پرده‌ی چهار

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی یک

وزارت جادو، اتاق ملاقات بزرگ

جادوگران از تمام کشور در اتاق ملاقات بزرگ تجمع کرده‌اند. هرمیون به روی جایگاهی که با عجله ایجاد شده است، می‌رود. دستش را برای سکوت بلند می‌کند. تعجب می‌کند که چقدر راحت همه ساکت می‌شوند. به اطراف خودش نگاه می‌کند.

هرمیون: متشکرم. خیلی خوشحالم که همه‌ی شما تونستین در این—دومین—مجمع عمومی فوق‌العاده شرکت کنید. اول من به سری مطالبی رو مطرح می‌کنم و اگه موافق باشین، سؤالات رو بعداً پاسخ می‌دم. مطمئنم که سؤال‌های زیادی خواهید داشت.

به طوری که خیلی از شما می‌دونین، به جسد در هاگوارتز پیدا شده. اسم اون کریگ بوکر بود. اون پسر خوبی بود. ما اطلاعات فاطمی نداریم در باره‌ی اینکه چه کسی مسئول این اقدامه، ولی دیروز آسایشگاه سنت اسوالد رو جستجو کردیم. اونجا اتفاقی بود که دو چیز رو بر ما آشکار کرد—اول، به پیش‌گویی که وعده‌ی بازگشت تاریکی رو می‌ده، و دوم، به مطلبی که روی سقف نوشته شده بود، اینکه لرد تاریکی—ولدمورت—به بچه داشته.

با این خبر در سراسر اتاق همه‌به می‌شود.

ما جزئیات کامل رو نمی‌دونیم. فعلاً داریم تحقیق می‌کنیم—از اونایی که در ارتباط با مرگ‌خوارها بودن، تحقیق می‌کنیم... و در حال حاضر، هیچ مدرکی از پیش‌گویی یا بچه پیدا نشده—ولی، به نظر می‌رسه که صحت داشته باشه. این بچه از دنیای جادوگری مخفی نگه داشته شده، و حالا اون—خب، حالا اون دختر... .

پروفسور مک‌گونگال: دختر؟ یعنی اون به دختر داشته؟

هرمیون: بله. به دختر.

پروفسور مک‌گونگال: اون رو دستگیرش کردین؟

هری: پروفسور، ایشون گفتن فعلاً سؤال نکنید.

هرمیون: اشکال نداره، هری. نه، پروفیسور، قسمت بدتر ماجرا هم همین جاست. متأسفانه ما هیچ امکانی برای بازداشت کردن اون نداریم. یعنی نمی‌تونیم جلوی کارهایی که می‌خواد بکنه رو بگیریم. اون از دسترس ما خارجه.

پروفیسور مک‌گونگال: یعنی نمی‌تونیم دنبالش بگردیم؟

هرمیون: ما به دلایلی فکر می‌کنیم که... اون خودش رو... در زمان مخفی کرده.

پروفیسور مک‌گونگال: چه حماقت بزرگی، یعنی شما باز هم زمان‌گردان رو نگهش داشتین؟

هرمیون: پروفیسور، بهتون اطمینان می‌دم...

پروفیسور مک‌گونگال: باید خجالت بکشین، هرمیون گرینجر.

هرمیون با عصبانیت یکه می‌خورد.

هری: نه، این برخورد شایسته نیست. شما حق دارین عصبانی باشین. همه‌تون حق دارین. ولی این همه‌ش تقصیر هرمیون نیست. ما نمی‌دونیم اون جادوگر چطور زمان‌گردان رو به دست آورده. اینکه آیا پسر من اونو بهش داده.

جینی: ما نمی‌دونیم که آیا پسر ما اونو بهش داده. یا اینکه خود اون دختر اونو از پسر ما دزدیده.

جینی روی جایگاه به کنار هری می‌رود.

پروفیسور مک‌گونگال: همیستگي شما قابل تحسینه، ولی موجب نمی‌شه که سهل‌انگاری شما قابل اغماض باشه. دراکو: در این صورت، من هم در این سهل‌انگاری نقش دارم.

دراکو به بالای جایگاه می‌رود و کنار جینی می‌ایستد. تقریباً مثل صحنه‌ی حساس فیلم اسپار تاگوس می‌ماند. بعضی‌ها نفس‌های تند می‌کشند.

هرمیون و هری کار اشتباهی نکردن، جز اینکه تلاش کردن از همه‌ی ما محافظت کنن. اگه اون‌ها گناهکارن، من هم هستم.

هرمیون به گروه نگاه می‌کند و تحت تاثیر قرار می‌گیرد. رون هم روی جایگاه به آنها می‌پیوندد.

رون: باید بگم که من از خیلی از این مسایل اطلاع نداشتم، بنا بر این، نمی‌تونم مسئولیت قبول کنم، و مطمئنم بچه‌های من هم نقشی در این‌ها نداشتم، ولی اگه این‌ها اینجا وایستادن، پس من هم کنارشون می‌ایستم.

جینی: کسی نمی‌دونه اون‌ا کجان—اینکه با هم هستن یا از هم جدا شدن. من فکر می‌کنم پسرهای ما تمام تلاششون رو می‌کنن که جلوی اونو بگیرن، ولی...

هرمیون: ما ناامید نیستیم. رفتیم به سراغ غول‌ها. غول‌های غارنشین. هر کی رو که بتونیم پیداش کنیم. کار آگاه‌ها دارن پرواز می‌کنن، جستجو می‌کنن، با اونایی که از اسرار خبر دارن، صحبت می‌کنن، و اونایی رو که اسرار رو فاش نمی‌کنند، تحت تعقیب قرار می‌دن.

هری: ولی یه واقعیت هست که نمی‌تونیم از فرار کنیم: اینکه یه زمانی در گذشته‌ی ما، یه زن جادوگر داره سعی می‌کنه همه‌ی چیزایی رو که می‌دونیم، دوباره بنویسه—و ما تنها کاری که می‌تونیم

بکنیم، اینه که صبر کنیم—منتظر بشیم ببینیم موفق می‌شه یا شکست می‌خوره.

پروفسور مگگونگال: و اگه موفق شد چی؟

هری: در این صورت—به همین سادگی—اکثر افرادی که در این اتاق هستن، از بین می‌رن. ما دیگه وجود نخواهیم داشت و ولدمورت دوباره حکومت خواهد کرد.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی دو

ارتفاعات اسکانلند، ایستگاه قطار آویمور، سال ۱۹۸۱

آلبوس و اسکورپیوس با دلشوره به رئیس ایستگاه نگاه می‌کنند.

آلبوس: فکر نمی‌کنی یکی از ما باید باهاش صحبت کنیم؟

اسکورپیوس: سلام، آقای رئیس ایستگاه. آقای مشنگ. یه سوال: یه زن جادوگر پرنده رو ندیدین از اینجا رد بشه؟ در ضمن، امسال چه سالیه؟ ما از هاگوارتز فرار کردیم، چون از به هم زدن اوضاع می‌ترسیدیم، حالا این اشکالی نداره؟

آلبوس: می‌دونم چی منو بیشتر از همه آزار می‌ده؟ اینکه بابام وقتی متوجه بشه، فکر می‌کنه ما عمداً این کارو کردیم.

اسکورپیوس: آلبوس. واقعاً؟ یعنی واقعاً؟ ما توی زمان گیر افتادیم—احتمالاً برای همیشه—و نگرانی تو از اینه که بابات چه فکری ممکنه بکنه؟ من هیچ وقت نمی‌تونم شما دو نفر رو درک کنم.

آلبوس: فهمیدنش کار ساده‌ای نیست. بابام آدم پیچیده‌ایه.

اسکورپیوس: خودت چی، خودت پیچیده نیستی؟ نمی‌خوام سلیقه‌ت رو در مورد زن مورد سؤال قرار بدم، ولی خب تو یه جورایی...

هر دو می‌فهمند او چه می‌خواهد بگوید.

آلبوس: واقعاً هم راست می‌گی. دیدی چه به سر کریگ آورد...؟

اسکورپیوس: بهتره در موردش فکر نکنیم. بخار بر روی این تمرکز کنیم که نه چوبدستی داریم، نه جارو، نه وسیله‌ای که بتونیم به زمان خودمون بر گردیم، تنها چیزی که داریم، فکرمونه و—سه، فقط همونه، فکرمون—و باید جلوشو بگیریم.

رئیس ایستگاه (با لهجه‌ی غلیظ اسکانلندی): می‌دونین قطار ادینبرو تأخیر داره، پسرا؟

اسکورپیوس: چی فرمودین؟

رئیس ایستگاه: اگه منتظر قطار ادینبرو هستین، باید بدونین که تأخیر داره. دارن راه آهن رو تعمیر می‌کنن. روی جدول زمانی اصلاح شده هستش.

به آنها نگاه می‌کند و آنها هم سرگردان به او نگاه می‌کنند. او اخم می‌کند و جدول زمانی اصلاح شده را به آنها می‌دهد. به طرف راست آن اشاره می‌کند.

تا آخر.

آلبوس آن را می‌گیرد و بررسی می‌کند. ناگهان اطلاعات مهمی را می‌بیند و قیافه‌اش تغییر می‌کند. اسکوریپوس فقط به رئیس ایستگاه خیره شده است.

آلبوس: می‌دونم اون کجاست.

اسکوریپوس: از کجا فهمیدی؟

آلبوس: به تاریخ نگاه کن. روی جدول زمانی.

اسکوریپوس خم می‌شود و آن را می‌خواند.

اسکوریپوس: سی‌ام اکتبر ۱۹۸۱. روز قبل از شب عید، سی و نه سال قبل. ولی... چرا؟ اوه.

ناگهان اسکوریپوس متوجه می‌شود و چهره‌اش در هم می‌شکند.

آلبوس: مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ. حمله به پدرم در بچگی... لحظه‌ای که نفرین ولدمورت روی خودش کمره کرد. اون نمی‌خواد پیش‌گویی خودش رو عملی کنه، می‌خواد از عملی شدن پیش‌گویی بزرگ جلوگیری کنه.

اسکوریپوس: پیش‌گویی بزرگ؟

آلبوس: «کسی که قدرت پیروز شدن بر لرد سیاه را دارد، نزدیک می‌شود...»

اسکوریپوس هم با او می‌گوید.

اسکوریپوس و آلبوس: «... از آنانی متولد می‌شود که سه بار با او مبارزه کرده‌اند، زمانی که ماه هفتم می‌میرد، او متولد می‌شود...»

با هر کلمه، چهره‌ی اسکوریپوس بیشتر درهم می‌شود.

اسکوریپوس: تقصیر منه. من بهش گفتم که پیش‌گویی‌ها رو می‌شه شکست — بهش گفتم که کل فلسفه‌ی پیش‌گویی‌ها قابل تردیده —

آلبوس: تا بیست و چهار ساعت دیگه، ولدمورت در حالی که سعی داره هری پاتر کوچک رو بکشه، خودش رو گرفتار نفرین می‌کنه. دلفی سعی داره از اون نفرین جلوگیری کنه. می‌خواد خودش هری رو بکشه. باید بریم به دره‌ی گودریک. فوراً.

پرده‌ی چهارم، صحنه‌ی سه

دره‌ی گودریک، سال ۱۹۸۱

آلبوس و اسکوریپوس در مرکز دره‌ی گودریک، که روستای کوچک زیبا و پر جنب و جوشی است، راه می‌روند.

اسکوریپوس: خب، فعلاً که هیچ علامتی از حمله دیده نمی‌شه...

آلبوس: اینجا دره‌ی گودریکه؟

اسکورپیوس: بابات هیچ‌وقت تو رو نیاورده اینجا؟

آلبوس: نه، چند بار می‌خواست بیاره، ولی من قبول نکردم.

اسکورپیوس: خب، فرصت گشت و گذار نیست—باید دنیا رو از دست یه زن جادوگر قاتل نجات

بدیم—ولی ببین: کلیسا، گورستان سنت جروم...

همانطور که اشاره می‌کند، یک کلیسا ظاهر می‌شود.

آلبوس: باشکوه.

اسکورپیوس: گورستان سنت جروم هم می‌کن به طرز باشکوهی طلسم شده‌ست (به جهت دیگری اشاره

می‌کند) و اونجا جایه که مجسمه‌ی هری و والدینش نصب...

آلبوس: پدرم مجسمه داره؟

اسکورپیوس: اوه. هنوز که نه. ولی خواهد داشت. امیدواریم که داشته باشه. و این... این خونه‌ایه که

باتیلدا بگشات در اون زندگی می‌کرد، زندگی می‌کنه...

آلبوس: باتیلدا بگشات معروف؟ نویسنده‌ی تاریخ جادو؟

اسکورپیوس: بله، همون. اوه خدایا، خودش. ای وای. عجب خرخونی‌ام من.

آلبوس: اسکورپیوس!

اسکورپیوس: و اینجا هم—

آلبوس: خونه‌ی جیمز، لیلی، و هری پاتر...

یک زوج جوان و زیبا با بچه‌ای توی گالسه از خانه خارج می‌شوند. آلبوس به طرف آنها می‌رود،

ولی اسکورپیوس او را عقب می‌گذد.

اسکورپیوس: اونا نباید تو رو ببینن، آلبوس، ممکنه به زمان آسیب بزنه، و این دفعه دیگه نباید همچین

کاری بکنیم.

آلبوس: ولی این معنایش اینه که اون اونا رو... ما به‌موقع رسیدیم... اون هنوز...

اسکورپیوس: خب حالا چکار کنیم؟ آماده بشیم که باهاش بجنگیم؟ چون که اون خیلی... خشنه.

آلبوس: آره. واقعاً فکر اینجاش رو نکرده بودیم، درسته؟ حالا چکار کنیم؟ چطوری از بابام محافظت کنیم؟

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی چهار

وزارت جادو، دفتر کار هری

هری با عجله دارد پرونده‌هایی را مرور می‌کند.

دامبلدور: عصر به‌خیر، هری.

یک مکث کوتاه. هری با قیافه‌ای بی‌حال سرش را بلند می‌کند و به تابلوی دامبلدور نگاه می‌کند.

هری: پروفیسور دامبلدور، اومدین به دفتر کار من، باعث افتخاره. پس امشب مرکز حوادث منم؟

دامبلدور: چکار داری می‌کنی؟

هری: دارم به پرونده‌ها رسیدگی می‌کنم، می‌خوام ببینم چیزی هست که درست بهش دقت نکرده‌م. می‌خوام تمام نیروها رو بسیج کنم، گرچه تنها به صورت محدودی امکان نبرد داریم. می‌دونم که نبرد در فاصله‌ی دوری از ما جریان داره. مگه کار دیگه‌ای هم می‌تونم بکنم؟

مگت. دامبلدور چیزی نمی‌گوید.

کجا بودین، پروفیسور دامبلدور؟

دامبلدور: حالا که اینجام.

هری: اینجا، درست وقتی که داریم نبرد رو می‌بازیم. نکنه قبول ندارین که ولدمورت می‌خواد بر گرده.

دامبلدور: امکان... داره.

هری: برین. از اینجا برین. نمی‌خوام اینجا باشین. هر وقتی که واقعاً مهم بود، نبودین. سه بار بدون شما با اون جنگیدم. باز هم اگه لازم باشه باهاش رو به رو می‌شم—باز هم تنها.

دامبلدور: هری، فکر نمی‌کنی من هم دوست داشتم از طرف تو با او بجنگم؟ اگه می‌تونستم، تو رو در امان نگه می‌داشتم...

هری: «محبت ما رو کور می‌کنه؟» اصلاً می‌دونین معنای این چیه؟ اصلاً می‌دونین این چه مشورت بدی بود؟ پسر... پسر... الان داره برای ما می‌جنگه، همونطور که من برای شما جنگیدم. و من همونقدر پدر بدی برای اون بودم که شما برای من بودین. اونو در جاهایی ترک کردم که احساس می‌کرد کسی دوستش نداره... باعث شدم خشمی در اون ایجاد بشه که چندین سال طول می‌کشه معنای اونو بفهمه...

دامبلدور: اگه منظور خیابان پریوته، در اون صورت...

هری: چند سال... چندین سال من اونجا تنها بودم، بدون اینکه بدونم چکارم، یا چرا اونجام، بدون اینکه بدونم کسی اهمیت می‌ده!

دامبلدور: من... نمی‌خواستم به تو دل بسته بشم...

هری: پس حتی در این مورد هم از خودتون محافظت می‌کردین!

دامبلدور: نه. داشتم از تو محافظت می‌کردم. نمی‌خواستم به تو آسیب بزنم...

دامبلدور تلاش می‌کند دستش را از تابلو بیرون بیاورد—ولی نمی‌تواند. شروع به گریه می‌کند، ولی سعی می‌کند آن را مخفی کند.

ولی آخرش مجبور شدم باهاش رو به رو بشم... یازده سالت بود، ولی چقدر شجاع بودی. چقدر خوب بودی. بدون اینکه شکایت کنی، در راهی که جلوی پات باز شده بود، قدم

بر می‌داشتی. معلومه که دوست داشتم... و می‌دونستم که باز دوباره همه‌ش اتفاق می‌افته... اینکه وقتی کسی رو دوست دارم، موجب صدمات ترمیم‌ناپذیری می‌شم. من آدم مناسبی برای عشق ورزیدن نیستم... هیچ وقت کسی رو دوست نداشتم، مگه اینکه باعث آسیب شدم. یک مکث کوتاه.

هری: اگه اون موقع اینو به من می‌گفتین، کمتر موجب آسیب می‌شدین. دامبلدور (حالا آشکارا گریه می‌کند): من کور بودم. این اثریه که محبت داره. نمی‌تونستم بفهمم که لازمه بهت بگم که این پیرمرد تودار ترفندباز خطرناک... تو رو دوست داره. یک مکث. دو مرد حالا غرق احساسات شده‌اند.

هری: این حقیقت نداره که من هیچ وقت شکایت نمی‌کردم. دامبلدور: هری، توی این دنیای احساساتی به هم ریخته، هیچ وقت جواب کاملاً درستی وجود نداره. کمال از دسترس بشر و از دسترس جادو خارجه. توی هر لحظه‌ی درخشان خوشحالی، اون قطره‌ی زهر آگین هست: اینکه درد خواهد آمد. با اونایی که دوستشون داری، صادق باش، دردت رو نشون بده، رنج بردن برای آدم‌ها همونقدر طبیعیه که نفس کشیدن.

هری: اینو قبلاً یک بار دیگه هم به من گفتین. دامبلدور: امشب این تمام چیزیه که برات دارم. راه می‌افتد که برود.

هری: نه، نرین! دامبلدور: اونایی که دوستشون داریم، هیچ وقت واقعاً ما رو ترک نمی‌کنن. چیزایی هست که مرگ نمی‌تونه از بین بیره. نقاشی... و خاطره... و عشق. هری: من هم شما رو دوست داشتم، دامبلدور. دامبلدور: می‌دونم.

او می‌رود و هری تنها می‌شود. دراکو وارد می‌شود. دراکو: می‌دونستی که در اون واقعیتِ دیگه—اون واقعیتی که اسکورپیوس اونو دیده بود—من رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی هستم؟ شاید این اتاق به زودی مال من بشه. تو حالت خوبه؟ هری مملو از غصه است.

هری: پس بیا تو که اتاق رو نشونت بدم. دراکو با تردید وارد اتاق می‌شود. به اطراف اتاق نگاه می‌کند، ولی گویی آن را نمی‌پسندد. دراکو: مسئله‌اینه که من هیچ وقت علاقه‌مند به کار وزارت نبودم. حتی تو دوران بچگی. پدرم فقط همینو می‌خواست، ولی من نه. هری: تو دوست داشتی چکار کنی؟

دراکو: کوئیدیچ. ولی زیاد مهارت نداشتم. بیشتر دوست داشتم خوشحال باشم.

هری سرش را تکان می‌دهد. **دراکو یک بار دیگر به او نگاه می‌کند.**

متأسفم. من زیاد اهل تعارفات نیستم. اجازه می‌دی بریم سر اصل مطلب؟

هری: البته. حالا اصل مطلب چی هست؟

مگت کوتاه.

دراکو: فکر می‌کنی زمان‌گردان فقط همین یکی بود که تئودور نات داشت؟

هری: چی؟

دراکو: زمان‌گردانی که وزارت جادو توقیف کرد، به پیش‌نمونه بود. از فلز ارزون‌قیمت ساخته شده بود.

البته کار رو انجام می‌ده. ولی اینکه فقط پنج دقیقه بتونی به زمان گذشته ببری — این عیب

بزرگیه — این چیزی نیست که به کلکسیون‌داران واقعی جادوی سیاه بفروشن.

هری متوجه منظور دراکو می‌شود.

هری: اون برای تو کار می‌کرد؟

دراکو: نه. برای پدرم. اون دوست داشت چیزایی داشته باشه که هیچکس دیگه نداشت. زمان‌گردان‌های

وزارت جادو — به خاطر کروکر — همیشه براش به کم‌زبانی ساده بودن. اون دلش می‌خواست

بتونه بیشتر از یه ساعت به گذشته بره. می‌خواست چندین سال به عقب بره. هیچ وقت ازش

استفاده نمی‌کرد. فکر نکنم مخفیانه دنیای بدون ولدمورت رو دوست داشت. ولی آره،

زمان‌گردان برای اون ساخته شد.

هری: و تو نگهش داشتی؟

دراکو زمان‌گردان را نشان می‌دهد.

دراکو: مشکل پنج دقیقه رو نداره و مثل طلا می‌درخشه، درست همون طوری که مالفوی‌ها دوست دارن. تو

خوشحال شدی.

هری: هرمیون گرینجر هم به همین خاطر نگهش داشت، از ترس اینکه ممکنه یکی دیگه هم وجود داشته

باشه. با نگو داشتن این، ممکن بود تو رو بفرستن به آژکابان.

دراکو: گزینه‌ی دیگه‌ش رو ببین — اگه مردم می‌دونستن که من توانایی سفر در زمان رو داشتم. فکر کن چه

شایعه‌ای با این کار اعتبارش بیشتر می‌شد.

هری به دراکو نگاه می‌کند و منظورش را کاملاً درک می‌کند.

هری: اسکورپیوس.

دراکو: ما می‌تونستیم بچه‌دار بشیم، ولی آستوریا ضعیف بود. یه جور ابتلای خونی، خیلی هم سخت.

یکی از اجدادش نفرین شده بود... و این نفرین در او تظاهر کرده بود. می‌دونی که این جور

چیزا ممکنه بعد از چند نسل دوباره ظاهر بشه...

هری: متأسفم، دراکو.

دراکو: نمی‌خواستم سلامتی‌ش رو به خطر بندازم. گفتم مهم نیست که نسل خاندان مالفوی با من تنوم بشه—صرف نظر از اینکه پدرم چی می‌گفت. ولی آستوریا—اون بچه رو برای نام مالفوی، یا اصل بودنش یا افتخارش نمی‌خواست، به خاطر خودمون می‌خواست. بچه‌ی ما، اسکورپیوس، که به دنیا اومد... بهترین روز زندگی ما بود، ولی آستوریا رو خیلی ضعیف‌تر کرد. هر سه نفر خودمون رو قایم کردیم. می‌خواستم قدرت اون بر گرده... و اینطوری بود که شایعات شروع شد.

هری: قابل تصور نیست که بر شما چی گذشته.

دراکو: آستوریا همیشه می‌دونست که قرار نیست به سن پیری برسه. می‌خواست که وقتی می‌ره، من کسی رو داشته باشم، چون وقتی آدم دراکو مالفوی باشه، خیلی تنه‌است. برای من همیشه بدگمانی هست. نمی‌شه از گذشته فرار کرد. ولی هیچ‌وقت متوجه نبودم که با مخفی کردن پسر من از این دنیای شایعه‌پرانی و قضاوت کردن مردم، در واقع، موجب ایجاد سوءظن‌های بیشتر در مورد اون می‌شم.

هری: عشق کور می‌کنه. ما هر دو سعی کردیم به پسرهامون، نه چیزی که اونا نیاز دارن، بلکه چیزی رو بدیم که خودمون نیاز داریم. اونقدر خودمون رو مشغول بازنویسی گذشته‌مون کردیم که زمان حال اونا تباه کردیم.

دراکو: به همین خاطره که تو به این احتیاج داری. من اینو نگه داشتم و به زحمت در مقابل وسوسه‌ی استفاده از اون مقاومت کردم، با اونکه حاضر بودم برای یک دقیقه با آستوریا بودن حتی روحم رو بفروشم.

هری: اوه، دراکو... ما نمی‌تونیم. نمی‌تونیم ازش استفاده کنیم.

دراکو سرش را بلند می‌کند و به هری نگاه می‌کند. برای اولین بار، در قعر این چاهی عمیق، به یکدیگر مانند دوست نگاه می‌کنند.

دراکو: باید پیداشون کنیم... اگه چندین قرن هم طول بکشه، باید پسرهامون رو پیدا کنیم...

هری: ما اصلاً نمی‌دونیم اونا کجا یا در چه زمانی هستن. جستجو کردن در زمان، وقتی که نمی‌دونی کدوم زمان رو جستجو کنی، کار احمقانه‌ایه، نه، متأسفانه نه محبت کاری از دستش بر می‌آد، نه زمان‌گردان. حالا دیگه بر عهده‌ی پسرامونه—اونها تنها کسانی هستن که می‌تونن ما رو نجات بدن.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی پنج

دره‌ی گودریک، بیرون خانه‌ی جیمز و لیلی پاتر، سال ۱۹۸۱

آلبوس: بریم به پدربزرگ و مادربزرگ بگیم؟

اسکورپیوس: بهشون بگیم که هیچ وقت بزرگ شدن پسرشون رو نخواهند دید؟

آلبوس: اون خیلی قویه—من مطمئنم—خودت که اونو دیدی.

اسکورپیوس: اون خیلی عالی به نظر می‌رسه، آلبوس. من هم اگه جای تو بودم، خیلی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم. ولی اون باید بتونه برای زندگی هری به ولدمورت التماس کنه، باید فکر کنه که هری ممکنه بمیره، و دیدن تو بد جوری قضیه رو برای اون لوٹ می‌کنه...

آلبوس: دامبلدور، دامبلدور زنده‌ست. دامبلدور رو درگیر می‌کنیم. همون کاری رو می‌کنیم که تو با اسنیپ کردی...

اسکورپیوس: می‌تونیم این خطر رو بپذیریم که اون بدوننه که بابات زنده می‌مونه؟ اینکه او بچه هم داره؟

آلبوس: اون دامبلدوره! با هر چیزی می‌تونه کنار بیاد!

اسکورپیوس: آلبوس، حدود صد کتاب نوشته شده در باره‌ی اینکه دامبلدور چی می‌دونست، چطور اونا رو می‌دونست، و یا اینکه چرا اون کارها رو انجام داد. ولی چیزی که بدون تردید درسته، اینه که کارهایی که اون کرد، باز هم باید همون کارها رو بکنه. من نمی‌خوام ریسک دستکاری اونا رو بپذیرم. من به خاطر این تونستم تقاضای کمک کنم که توی یه واقعیت جایگزین بودم. ولی حالا اینطور نیست. ما در گذشته هستیم. نمی‌تونیم یه چیز رو درست کنیم، ولی مشکلات دیگه‌ای رو ایجاد کنیم. ماجراهای گذشته اگه یه درس بهمون داده باشه، اینه. خطرات حرف زدن با کسی و آلوده کردن زمان بیش از حد زیاده.

آلبوس: پس باید... با آینده حرف بزنیم. باید برای بابا یه پیام بفرستیم.

اسکورپیوس: ولی ما جفدی نداریم که بتونه در زمان سفر کنه. اون هم که زمان‌گردان نداره.

آلبوس: یه پیام برای بابا می‌فرستیم، اون خودش یه راهی برای اومدن به اینجا پیدا می‌کنه. حتی اگه لازم باشه که خودش یه زمان‌گردان بسازه.

اسکورپیوس: یه خاطره می‌فرستیم—مثل یه قدح اندیشه—می‌ریم بالای سرش می‌ایستیم و یه پیام می‌فرستیم، به اون امید که درست در زمان مناسب به او خاطره دسترسی پیدا کنه. منظورم اینه که خیلی بعیده، ولی... برو بالای سر بچه... و فقط پشت سر هم داد بزن کمک، کمک، کمک. البته شاید یه کم به روان بچه صدمه بزنه.

آلبوس: فقط یه کم.

اسکورپیوس: یه کم ضربه در این زمان در مقایسه با چیزی که ممکنه اتفاق بیفته، هیچی نیست... و شاید وقتی که اون موقع فکر کنه—بعدها—شاید قیافه‌ی ما رو فریاد می‌زدیم، یادش بیاد...

آلبوس: کمک.

اسکورپیوس به آلبوس نگاه می‌کند.

اسکورپیوس: راست می‌گی. فکر مزخرفیه.

آلبوس: یکی از مزخرف‌ترین فکرهاییه که تا حالا به ذهنت رسیده.

اسکورپیوس: فهمیدم! خودمون پیام رو می‌رسونیم—چهل سال صبر می‌کنیم—و اونو ارسال می‌کنیم...
آلبوس: نمی‌شه—وقتی که دلفی زمان رو جوړی که دلش می‌خواد تغییر داد، یه ارتش می‌فرسته تا ما رو پیدا کنن... و بکشن...

اسکورپیوس: خب، یه جایی مخفی می‌شیم؟

آلبوس: گرچه خیلی خوش می‌گذره که برای چهل سال آینده با تو توی یه سوراخی قایم بشم... ولی اونا ما رو پیدا می‌کنن. و بعد ما می‌میریم و زمان در مسیر غلط باقی می‌مونه. نه، احتیاج به چیزی داریم که بتونیم کنترلش کنیم، چیزی که بدونیم دقیقاً در زمان درست بهش می‌رسه، احتیاج به...

اسکورپیوس: هیچی نیست. با این حال، اگه قرار بود برای دوران بازگشت تاریکی کسی همراه باشه، تو رو انتخاب می‌کردم.

آلبوس: قصد توهین ندارم، ولی من اگه باشم، کسی رو انتخاب می‌کنم که خیلی قوی باشه و در زمینه‌ی جادو واقعاً وارد باشه.

لیلی با هری نوزاد در گالسه‌ک از خانه خارج می‌شود و پتویی را به دقت روی او قرار می‌دهد.

پتوی بابام، داره اونو توی پتو می‌پیچه.

اسکورپیوس: آره خب، هوا نسبتاً سرده.

آلبوس: اون همیشه می‌گفت این تنها چیزیه که از مادرش مونده، ببین با چه محبتی پتو رو روی اون می‌دازه—فکر کنم خوبه که اینو بدونم—کاش می‌تونستم بهش بگم.

اسکورپیوس: کاش من هم می‌تونستم به بابام بگم... البته راستش نمی‌دونم چی بگم. فکر می‌کنم دلم می‌خواد بهش بگم که من هم بعضی وقتا می‌تونم بیشتر از اون که اون فکر می‌کنه، شجاعت به خرج بدم.

فکری به ذهن آلبوس می‌رسد.

آلبوس: اسکورپیوس—بابام هنوز این پتو رو داره.

اسکورپیوس: این فایده نداره. اگه پیامی رو الآن روش بنویسیم، حتی خیلی کوچک، پیام رو خیلی زود می‌خونه. زمان آلوده می‌شه.

آلبوس: در باره‌ی معجون‌های عشق چی می‌دونی؟ چه ماده‌ای تو همه‌ی اونا هست؟

اسکورپیوس: خیلی چیزا، مثلاً گردِ مروارید.

آلبوس: گردِ مروارید ماده‌ی نسبتاً نادریه، مگه نه؟

اسکورپیوس: آره، چون خیلی گرونه. جریان چیه، آلبوس؟

آلبوس: روز قبل از رفتن به مدرسه، من و بابام یه درگیری لفظی داشتیم.

اسکورپیوس: بله، خبر دارم. فکر کنم همون بود که ما رو توی این گرفتاری‌ها انداخت.

آلبوس: پتو رو پرت کردم اون ور اتاق. پتو خورد به معجون عشقی که دایی رون به عنوان شوخی به من هدیه داده بود.

اسکورپیوس: اون آدم شوخیه.

آلبوس: معجون ریخت و تمام پتو رو گرفت. در ضمن، اینو می‌دونم که از وقتی که از اون اتاق بیرون اومدم، ماما به بابا اجازه نداده به اون اتاق دست بزنه.

اسکورپیوس: خب؟

آلبوس: خب، الآن هم در زمان اونا و هم در زمان ما نزدیک شب عیده—و اون به من گفت که همیشه شب عید اون پتو رو پیدا می‌کنه، دوست داره با اون پتو باشه—اون آخرین چیزی بود که مامانش بهش داد—بنا بر این، می‌ره دنبالش می‌گرده و وقتی که پیدااش کنه...

اسکورپیوس: نه. باز هم فایده‌ای نداره.

آلبوس: چه چیزی با گرد مروارید واکنش می‌ده؟

اسکورپیوس: خب، می‌گن اگه تنتور نیمدار و مروارید با هم تماس پیدا کنن... آتیش می‌گیرن.

آلبوس: این تنتور (نمی‌داند نام آن را چگونه تلفظ کند) نیمدار با چشم غیر مسلح دیده می‌شه؟

اسکورپیوس: نه.

آلبوس: پس اگه پتو رو بر داریم و روش با تنتور نیمدار بنویسیم، اون وقت...

اسکورپیوس (ناگهان گشفت می‌گند): هیچ چیزی با اون واکنش نشون نمی‌ده تا اونکه با معجون عشق تماس پیدا کنه. یعنی توی اتاق تو، در زمان حال. راستی راستی از این فکر خوشم می‌آد.

آلبوس: فقط باید ببینیم از کجا می‌تونیم یه کم... نیمدار پیدا کنیم.

اسکورپیوس: می‌دونی، شنیدم که باتیلدا بگشات اصلاً اعتقادی به قفل کردن درها نداشت.

در باز می‌شود.

شایعه‌ی درستی بود. وقتشه چوبدستی بدزدیم و شروع کنیم به معجون‌سازی.

پرده‌ی چهارم، صحنه‌ی شش

خانه‌ی هری و جینی پاتر، اتاق آلبوس

هری روی تخت آلبوس نشسته است. جینی وارد می‌شوند و به هری نگاه می‌کند.

جینی: تعجب کردم که تو رو اینجا می‌بینم.

هری: نگران نباش، به هیچی دست نزدم. مزارت دست نخورده‌ست. (از جا می‌پرد.) معذرت می‌خوام.

کلمه‌ی درستی نبود.

جینی حرفی نمی‌زند. هری سرش را بلند می‌کند و به او نگاه می‌کند.

می‌دونی من تا حالا شب عیدهای خیلی بدی داشتم—ولی این یکی بدون شک از نظر بدی لااقل دومیه.

جینی: من اشتباه کردم که تو رو سرزنش کردم. من همیشه تو رو متهم می‌کردم که زود قضاوت می‌کنی، ولی خودم وقتی آلبوس گم شد، فکر کردم تقصیر توئه. در این مورد متأسفم.

هری: یعنی فکر نمی‌کنی تقصیر منه؟

جینی: هری، به زن جادوگر سیاه قدرتمند اونو دزدیده، چطور می‌تونه تقصیر تو باشه؟

هری: من فراری‌ش دادم. من به طرف اون جادوگر فراری‌ش دادم.

جینی: بهتره جوری حرف نزیم انگار از همین حالا در این نبرد شکست خوردیم.

جینی سرش را تکان می‌دهد. هری شروع به گریه می‌کند.

هری: متأسفم، جینی...

جینی: گوش نمی‌کنی چی می‌گم؟ من هم متأسفم.

هری: من نباید زنده می‌موندم—سرنوشت من این بود که بمیرم—حتی دامبلدور هم اینطور فکر می‌کرد—و با این حال، زنده موندم. ولدمورت رو شکست دادم. این همه آدم—این همه آدم بودن—پدر و مادر، فرد، پنجاه فرو افتاده—و وسط اینا من زنده موندم؟ چطور ممکنه؟ این همه خسارت—همه تقصیر منه.

جینی: اونا به دست ولدمورت کشته شدن.

هری: ولی اگه زودتر جلو شو می‌گرفتم، چی؟ خون همه‌ی اونا روی دستای منه. و حالا پسرمون رو هم برده...

جینی: اون نمرده. می‌شنوی چی می‌گم، هری؟ اون نمرده.

دست‌های هری را می‌گیرد. مگژی طولانی وجود دارد که با غم و اندوه فراوان همراه است.

هری: پسری که زنده موند. چند نفر باید بمیرن برای پسری که زنده موند؟

هری یک لحظه رویش را بر می‌گرداند و نمی‌داند چه کند. بعد پتو را می‌بیند. به طرف آن می‌رود.

می‌دونی، این پتو تمام چیزیه که دارم... از اون شب عید. این تمام چیزیه که برای به یاد آوردن اونا دارم. و با اونکه—

پتو را بر می‌دارد. متوجه می‌شود چند سوراخ دارد. با ناراحتی به آن نگاه می‌کند.

این سوراخ شده. معجون عشق مسخره‌ی رون اینو سوراخ کرده. ببین. نابود شده. نابود.

پتو را باز می‌کند. نوشته‌ای را می‌بیند که در پتو سوزانده شده است. تعجب می‌کند.

چی؟

جینی: هری ... یه چیزی ... روش نوشته شده ...

در قسمت دیگری از صحنه، آلبوس و اسکورپیوس ظاهر می‌شوند.

آلبوس: «بابا...»

اسکورپیوس: اولش بنویسیم «بابا»؟

آلبوس: برای اینکه بدون از طرف منه.

اسکورپیوس: اسم اون هریه. باید با «هری» شروع کنیم.

آلبوس (با اطمینان): با «بابا» شروع می‌کنیم.

هری: نوشته «بابا». «بابا»؟ خیلی مشخص نیست ...

اسکورپیوس: «بابا، کمک».

جینی: «کلک»؟ نوشته «کلک»؟ و بعد ... «در».

هری: «بابا کلک در گور»؟ نه. این ... جوک عجیبیه.

آلبوس: «بابا. کمک. دره گودریک».

جینی: بده ببینم. دید چشم من بهتر از توئه. بله. «بابا کلک در» — نه نمی‌تونه «گور» باشه — کنه

«گودریک» باشه؟ بعدش چند تا عدد نوشته. اینا بهتر خوانده می‌شه: «۳۱ — ۱۰ — ۸۱». کنه

یکی از اون شماره‌تلفن‌های مشنگیه؟ یا مختصات نقشه‌ست یا ...

هری سرش را بلند می‌کند. هم‌زمان فکرهای زیادی در سرش جریان دارد.

هری: نه. اون یه تاریخه. ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱. تاریخی که پدر و مادرم کشته شدن.

جینی به هری نگاه می‌کند و بعد دوباره به پتو چشم می‌دوزد.

جینی: این کلمه «کلک» نیست. نوشته «کمک».

هری: «بابا. کمک. دره ی گودریک. ۸۱/۱۰/۳۱». یه پیامه. پسر زرنم برام پیام گذاشته.

هری با خوشحالی روی جینی را می‌بوسد.

جینی: آلبوس اینو نوشته؟

هری: بله، و برام نوشته که اونا کجا هستن و در چه زمانی هستن و حالا می‌دونیم اون جادوگر کجاست،

می‌تونیم کجا می‌تونیم باهاش بجنگیم.

دوباره جینی را می‌بوسد.

جینی: هنوز که پیدااشون نکردیم.

هری: یه جغد برای هرمیون می‌فرستم. تو هم یکی برای دراگو بفرست. بهشون بگو با زمان‌گردان بیان به

گودریک پیش ما.

جینی: خوبه که می‌گی «ما». حتی فکرشم نکن بدون من بری، هری.

هری: البته که تو هم باید باشی. جینی، ما شانس این کارو داریم و باور کن تنها چیزی که لازم داریم همینیه—یه شانس.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی هفت

دره‌ی گودریک

رون، هرمیون، دراکو، هری، و جینی در دره‌ی گودریک در زمان حال حرکت می‌کنند. یک بازار شلوغ شهر (در طول سال‌ها توسعه پیدا کرده است).

هرمیون: دره‌ی گودریک، باید بیست سالی گذشته باشه...

جینی: من اینطور فکر می‌کنم یا واقعاً مشکنا اینجا زیادت‌ر شدن...؟

هرمیون: اینجا برای گذروندن تعطیلات آخر هفته خیلی طرفدار پیدا کرده.

دراکو: علتش هم مشخصه—به اون بام‌های پوشالی نگاه کنین. اونجا بازار میوه و تره‌باره؟

هرمیون به هری نزدیک می‌شود. هری به اطراف نگاه می‌کند و فکرش مشغول چیزهایی است که می‌بیند.

هرمیون: یادت می‌آد آخرین بار کی اینجا بودیم؟ این درست مثل قدیما به نظر می‌رسه.

رون: بله، مثل قدیما، با این تفاوت که چند دماسی ناخوشایند هم به جمع اضافه شدن.

دراکو مفهوم کنایه‌ی او را فوراً درک می‌کند.

دراکو: فقط بذار بگم که...

رون: مالفوی، شاید با هری رفیق جون‌جونی شده باشی، و شاید بچه‌ی خیلی خوبی به دنیا آورده باشی،

ولی قبلاً حرفای خیلی غیرمنصفانه‌ای در باره‌ی زلم گفتی...

هرمیون: زلم خودش زبون داره، نیازی به حمایت تو نیست.

هرمیون با عصیانیت به رون نگاه می‌کند. رون خجالت زده می‌شود.

رون: باشه. ولی اگه در مورد اون یا من حتی یه جمله بگی...

دراکو: چکار می‌کنی، رون؟

هرمیون: بغلت می‌کنه. چون ما همه‌مون توی یه تیم هستیم، مگه نه، رون؟

رون (در مقابل نگاه مداوم آنها، کمی فکر می‌کند): خیلی خب. هوم، فکر می‌کنم موهات واقعاً خیلی قشنگه. دراکو.

هرمیون: خیلی ممنون، شوهر. حالا، فکر کنم اینجا جای خوبی باشه. بیاین شروع کنیم.

دراکو زمان‌گردان را بیرون می‌آورد—زمان‌گردان به سرعت شروع به چرخش می‌کند و بقیه هم دور آن قرار می‌گیرند.

و نور شدیدی می‌درخشد. صدای بلندی شنیده می‌شود.

و زمان متوقف می‌شود. بعد بر می‌گردد، کمی فکر می‌کند، و شروع به چرخیدن به سمت عقب می‌کند، اول آهسته...

و بعد سرعت می‌گیرد.

آنها به دور و بر خودشان نگاه می‌کنند.

رون: خب؟ کار کرد؟

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی هشت

دره‌ی گودریک، یک آلونک، سال ۱۹۸۱

آلبوس سرش را بلند می‌کند و با تعجب جینی و بعد هری را می‌بیند، و بعد بقیه‌ی گروه (رون، دراکو، و هرمیون) با خوشحالی به آنها ملحق می‌شوند.

آلبوس: ماما؟

هری: آلبوس سوروس پاتر. جقدر خوشحالم که می‌بینمت.

آلبوس می‌دود و خودش را در آغوش جینی می‌اندازد. جینی با خوشحالی او را بغل می‌کند.

آلبوس: شما یادداشت ما رو دریافت کردین...؟

جینی: بله، یادداشتتون رو دریافت کردیم.

اسکورپیوس به طرف پدرش می‌دود.

دراکو: اگه می‌خوای می‌تونیم بغل کنیم...

اسکورپیوس به پدرش نگاه می‌کند و مدتی مردد است. بعد به صورت بسیار ناشیانه‌ای انگار یکدیگر را بغل می‌کنند. دراکو لبخند می‌زند.

رون: خب، این دلفی کجاست؟

اسکورپیوس: شما از دلفی خبر دارین؟

آلبوس: اون اینجاست... ما فکر می‌کنیم می‌خواه شما رو بکشد. اون می‌خواه قبل از اونکه ولدمورت

خودشو نفرین‌زده کنه، شما رو بکشد و به این ترتیب، پیش‌گویی رو بشکنه...

هرمیون: بله، ما هم فکر کردیم که شاید بخواد این کارو بکنه. می‌دونین الان دقیقاً کجاست؟

اسکورپیوس: ناپدید شده. شما چطوری تونستین... بدون زمان‌گردان...

هری (حرف او را قطع می‌کند): قصه‌ی طولانی و پیچیده‌ایه، اسکورپیوس. و ما هم وقتشو نداریم.

دراکو با امتنان به هری لبخند می‌زند.

هرمیون: هری راست می‌گه. وقت خیلی اهمیت داره. باید افراد رو در موقعیت قرار بدیم. البته دره‌ی

گودریک جای بزرگی نیست، ولی اون از هر جهتی ممکنه بیاد. بنا بر این، نیاز به جایی داریم

که بتونیم شهرو خوب ببینیم—جایی که نقاط متعدد و واضحی برای زیر نظر گرفتن داشته باشه—و مهم‌تر اینکه بتونیم مخفی بشیم، چون نمی‌تونیم این خطرو بپذیریم که ما رو ببینن. همه اخم می‌کنند و به فکر فرو می‌روند.

من می‌گم کلیسای سنت جروم همه‌ی این خصوصیات رو داره، مگه نه؟

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی نه

دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، شبستان

آلبوس روی یک نیمکت خوابیده است. جینی به دقت مراقب او است. هری از پنجره‌ی طرف مقابل به بیرون نگاه می‌کند.

هری: نه، خبری نیست. چرا نیومد؟

جینی: ما با همیم، پدر و مادر تو زنده... می‌تونیم زمان رو برگردونیم، هری، نمی‌تونیم تسریعش کنیم. هر موقع آماده باشه، خودش می‌آد، و ما هم براش آماده‌ایم.

به آلبوس که خوابیده است، نگاه می‌کند.

یا بعضی‌امون آماده‌ایم.

هری: بچه‌ی بیچاره فکر می‌کرد باید دنیا رو نجات بده.

جینی: بچه‌ی بیچاره دنیا رو نجات داده. اون پتو فکر هوشمندانه‌ای بود. البته اون نزدیک بود دنیا رو نابود هم بکنه، ولی احتمالاً بهتره روی اون قسمت زیاد تمرکز نکنیم.

هری: فکر می‌کنی حالش خوبه؟

جینی: داره خوب می‌شه، فقط ممکنه یه کم وقت ببره—برای تو هم شاید یه کم وقت لازم باشه.

هری لبخند می‌زند. جینی دوباره به آلبوس نگاه می‌کند. هری هم نگاه می‌کند.

می‌دونی، بعد از اونکه تالار اسرار رو باز کردم—بعد از اونکه ولدمورت منو با اون دفترچه‌ی وحشتناک جادو کرد و نزدیک بود همه چیزو نابود کنم...

هری: یادمه.

جینی: وقتی که از بیمارستان اومدم بیرون، هیچکس به من توجه نمی‌کرد. ارتباطشون رو با من قطع

کردن—غیر از اون پسری که همه چیز داشت—که از اون طرف سالن گریفیندور اومد و از من خواست که باهاش کارت انفجاری بازی کنم. مردم فکر می‌کنن همه چیزو در مورد تو می‌دونن،

ولی بهترین خصوصیات تو همیشه بدون سر و صدا قهرمانانه‌ست. منظورم اینکه که وقتی که این

تموم بشه، سعی کن یاد باشه که بعضی وقتا آدم—مخصوصاً بچه‌ها—فقط کسی رو می‌خوان

که باهاشون کارت انفجاری بازی کنه.

هری: فکر می‌کنی اینه چیزی که ما کم داریم—کارت‌بازی انفجاری؟

جینی: نه. ولی محبتی که اون روز از تو احساس کردم—فکر نکنم آلبوس الآن اون احساس رو داشته باشه.

هری: هر کاری باشه، براش می‌کنم.

جینی: هری، تو برای همه کاری می‌کنی. تو خیلی راحت می‌خواستی خودتو برای همه‌ی دنیا فدا کنی. اون باید محبت خاص رو احساس کنه. این اونو قوی‌تر می‌کنه، و همینطور تو رو.

هری: می‌دونم، تازه بعد از رفتن آلبوس بود که واقعاً فهمیدم مادرم چه کاری تونسته برام بکنه. ضدافسونی که اونقدر قوی بود که تونست طلسم مرگ رو دفع کنه.

جینی: و تنها طلسمی که ولدমورت قادر به درکش نبود—عشق.

هری: البته من اونو به طور خاص دوست دارم، جینی.

جینی: می‌دونم، ولی باید اینو احساس کنه.

هری: من خیلی خوشبختم که تو رو دارم، مگه نه؟

جینی: خیلی خیلی. یه وقت دیگه خوشحال می‌شم در این مورد بحث کنم. ولی فعلاً بذار حواسمون رو روی متوقف کردن دلفی متمرکز کنیم.

هری: داره وقتمون تموم می‌شه.

فکری به ذهن جینی می‌رسد.

جینی: مگه اینکه... هری، کسی فکر کرده که چرا اون این زمان رو انتخاب کرده؟ این روز رو؟

هری: چون این روزیه که همه چیز تغییر کرد...

جینی: الآن تو بیشتر از یک سال سن داری، درسته؟

هری: یک سال و سه ماه.

جینی: یعنی اون می‌تونست تو رو توی هر روزی از این یک سال و سه ماه بگشه. حتی همین حالا هم بیست و چهار ساعت از اومدن اون به دره‌ی گودریک می‌گذره. اون منتظر چیه؟

هری: هنوز دقیقاً متوجه نمی‌شم...

جینی: شاید منتظر تو نیست—منتظر اونه... برای اینکه جلوی اونو بگیره.

هری: چی؟

جینی: دلفی این شیو انتخاب کرده، چون پدرش اینجاست... اون داره می‌آد. می‌خواد باهاش ملاقات کنه، چون پدرشو خیلی دوست داره. مشکلات ولدمورت موقعی شروع شد که به تو حمله کرد. اگه

این کارو نکرده بود...

هری: در اون صورت، قوی‌تر می‌شد... تاریکی باز هم تاریک‌تر می‌شد.

جینی: بهترین راه برای شکستن پیش‌گویی، کشتن هری پاتر نیست، بلکه اینه که جلوی ولدمورت رو بگیره تا هیچ کاری انجام نده.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی ده

دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، سال ۱۹۸۱

گروه جمع شده/ند و خیلی سردرگم هستند.

رون: پس بذارین اینو روشن کنم— ما می‌خوایم برای محافظت از ولدمورت بجنگیم؟

آلبوس: در حالی که ولدمورت می‌خواهد پدر بزرگ و مادر بزرگ رو بکشد— می‌خواهد بابام رو بکشد؟

هرمیون: درسته، جینی. دلفی سعی نداره هری رو بکشد— اون می‌خواهد جلوی تلاش ولدمورت برای کشتن هری رو بگیره. عجب فکری.

دراکو: پس... ما فقط صبر کنیم؟ تا وقتی که ولدمورت پیداش بشه؟

آلبوس: اون می‌دونه ولدمورت کی می‌آد؟ شاید اون به خاطر این بیست و چهار ساعت قبل اومده که دقیقاً نمی‌دونه اون چه زمانی و از کدوم طرف می‌آد. تا جایی که من می‌دونم— اگه اشتباه می‌کنم، اصلاح کن، اسکوریپوس— کتاب‌های تاریخ مشخص نکرده‌ن که اون کی و چطوری به دره‌ی گودریک می‌آد.

اسکوریپوس و هرمیون: نه، اشتباه نمی‌کنی.

رون: ای دادا! حالا دو نفر شدن!

دراکو: خب، چطوری می‌تونیم از این به نفع خودمون استفاده کنیم؟

آلبوس: می‌دونی من واقعاً تو چه کاری واردم؟

هری: تو در خیلی کارها مهارت داری، آلبوس.

آلبوس: در ساختن معجون مرکب. و فکر می‌کنم باتیلدا بگشات تمام مواد لازم برای ساختن معجون مرکب رو در زیرزمین داشته باشه. می‌تونیم با معجون مرکب خودمون رو به شکل ولدمورت در بیاریم و اونو بکشونیم به طرف خودمون.

رون: برای استفاده از معجون مرکب، لازمه که تکه‌ای از اونو داشته باشیم. ما تکه‌ای از ولدمورت رو نداریم.

هرمیون: ولی از این فکر خوشم می‌آد، مثل اون که یه موش خودشو به شکل گربه در بیاره.

هری: از طریق تغییر شکل چقدر می‌تونیم نزدیک بشیم؟

هرمیون: ما می‌دونیم اون چه شکلیه. جادوگرای خوبی اینجا داریم.

جینی: می‌خوای خودتو با تغییر شکل به شکل ولدمورت در بیاری؟

آلبوس: این تنها راهه.

هرمیون: درسته، مگه نه؟

رون با شجاعت جلو می‌آید.

رون: در این صورت، من می‌خوام فکر می‌کنم من باید اون باشم. منظورم اینه که معلومه که آدم دوست نداره ولدمورت باشه، ولی بدون اینکه بخوام از خودم تعریف کنم، باید بگم که احتمالاً من از همه‌مون ریلکس‌ترم و... بنا بر این، شاید تغییر شکل به لرد سیاه روی من کمتر اثر مضر داشته باشه، تا روی شماها که... جدی‌تر هستین.

هری چند قدم دور می‌شود و به فکر فرو می‌رود.

هرمیون: به کی می‌گی جدی؟

دراگو: من هم داوطلب هستم. من فکر می‌کنم ولدمورت بودن نیاز به دقت داره—قصد توهین ندارم، رون—و نیاز به دوستن جادوی سیاه داره و...

هرمیون: من هم داوطلب می‌شم. به عنوان وزیر جادو، فکر می‌کنم این مسئولیت و حق منه.

اسکورپیوس: شاید باید قرعه‌کشی کنیم...

دراگو: تو نباید داوطلب بشی، اسکورپیوس.

آلبوس: در واقع...

جینی: نه، اصلاً. من فکر می‌کنم شماها همه‌تون دیوونه شدین. من می‌دونم صداس توی سر آدم چطوره... نمی‌خوام اون صدا رو دوباره توی سرم داشته باشم...

هری: و به هر حال... من باید این کارو بکنم.

همگی به هری نگاه می‌کنند.

دراگو: چی؟

هری: برای اینکه این نقشه عمل کنه، اون باید بدون هر گونه شکی باور کنه که طرف ولدمورته. اون از زبان مار استفاده خواهد کرد—و من می‌دونستم یه دلیلی داره که من هنوز هم توانایی فهمیدن این زبون رو دارم، ولی مهم‌تر اینکه من... می‌دونم که مثل اون بودن چه احساسی داره. می‌دونم اون بودن چه احساسی داره. باید من این کارو بکنم.

رون: چرته. حرفات قشنگه، ولی چرت و پرتای قشنگیه. تو به هیچ وجه...

هرمیون: متأسفانه درست می‌گی، دوست قدیمی.

رون: هرمیون، تو اشتباه می‌کنی، ولدمورت چیزی نیست که... هری نباید...

جینی: گرچه دوست ندارم حرف برادرمو تأیید کنم، ولی...

رون: ممکنه گیر کنه و همیشه به شکل ولدمورت باقی بمونه.

هرمیون: هر کدوم از اما ممکنه اونجوری بشیم. نگرانی‌های تو بجاست، ولی...

هری: صبر کنین، هرمیون و جینی.

نگاه‌های جینی و هری با هم تلاقی می‌کند.

اگه شما موافق نباشین، من این کارو نمی‌کنم. ولی من فکر می‌کنم این تنها راهه، به نظر شما اشتباه می‌کنم؟

جینی: راست می‌گی.

هری: پس بیاین انجامش بدیم.

دراکو: لازم نیست ببینیم چه مسیری رو باید بری...

هری: اون منتظر ولدمورته... خودش می‌آد پیش من.

دراکو: بعدش چی؟ وقتی که اومد پیش تو. یادآوری می‌کنم که این زن جادوگر خیلی قدرتمندیه.

رون: خیلی آسون. هری اونو می‌آره اینجا. با هم حسابشو می‌رسیم.

دراکو: «حسابشو می‌رسیم»؟

هرمیون به اطراف اتاق نگاه می‌کند.

هرمیون: ما پشت این درها قایم می‌شیم. اگه بتونی تا اینجا بیاریش، هری (نقطه‌ای را نشان می‌دهد که در آنجا نور پنجره‌ی تگی رنگ به زمین می‌تابد)، اون وقت ما می‌آییم بیرون و کاری می‌کنیم که راه فراری نداشته باشه.

رون (با نگاهی به دراکو): و اون وقت حسابشو می‌رسیم.

هرمیون: هری، برای آخرین بار، مطمئنی می‌تونی این کارو بکنی؟

هری: بله، می‌تونم این کارو بکنم.

دراکو: نه، سؤال‌های زیادی وجود داره—خیلی چیزا ممکنه دچار مشکل بشه—ممکنه تغییر قیافه تداوم

پیدا نکنه، ممکنه اون زن متوجه تغییر قیافه بشه—اگه اون حالا از دستمون فرار کنه، معلوم

نیست چه صدماتی می‌تونه وارد کنه—ما احتیاج به وقت داریم تا درست برنامه‌ریزی کنیم...

آلبوس: دراکو، به بابام اعتماد کنین. اون ما رو ناامید نمی‌کنه.

هری، در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته است، به آلبوس نگاه می‌کند.

هرمیون: چوبدستی‌ها.

همه چوبدستی‌هایشان را بیرون می‌آورند. هری هم چوبدستی‌اش را محکم می‌گیرد.

نوری پدیدار می‌شود که قیافه‌ی او را می‌سازد—تمام او را در بر می‌گیرد...

تغییر قیافه به‌گندی و هیولالوار انجام می‌شود.

و بعد، هیگل ولدمورت از هری پدیدار می‌شود.

بسیار بدترگیب است.

او بر می‌گردد.

به اطراف به دوستان و خانواده‌اش نگاه می‌کند.

آنها هم —میبهوت— به او نگاه می‌کنند.

رون: لعنت بر شیطان.

هری/ولدمورت: پس عمل کرد؟

جینی (با لحن جدی): بله، عمل کرد.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی یازده

دره‌ی گودریک، کلیسای سنت جروم، سال ۱۹۸۱

رون، هرمیون، دراگو، اسکوریوس، و آلبوس جلوی پنجره ایستاده‌اند و به بیرون نگاه می‌کنند. جینی نمی‌تواند نگاه کند. او عقب‌تر نشسته است.

آلبوس متوجه می‌شود که مادرش جدا نشسته است. پیش او می‌رود.

آلبوس: همه چیز درست می‌شود، اینو که می‌دونی، ماما؟

جینی: می‌دونم. یا اینکه امیدوارم درست بشه. فقط —می‌خوام این شکلی ببینمش. مردی که دوستش دارم، با قیافه‌ی مردی که ازش متنفرم.

آلبوس کنار مادرش می‌نشیند.

آلبوس: می‌دونی، ماما، من اونو دوستش داشتم. واقعاً دلفی رو دوست داشتم. در حالی که اون... دختر ولدمورت بود.

جینی: اونا تو این کار مهارت دارن، آلبوس... آدم‌های بی‌گناه رو در تارشون گرفتار می‌کنند.

آلبوس: اینا همیشه تقصیر منه.

جینی آلبوس را در آغوش می‌گیرد.

جینی: چه مسخره. باباها هم فکر می‌کنه همیشه تقصیر اونه. جفتون چقدر عجیبین.

اسکوریوس: خودشه. اوناهاش. اونو دیده.

هرمیون: همه موضع بگیرین. و یادتون باشه، بیرون نیاین، مگه وقتی که اونو توی روشنایی آورده باشه — ما به بار بیشتر این فرصت رو نداریم، خراباش نکنیم.

همه تند حرکت می‌کنند.

دراگو: هرمیون گرینجر. حالا هرمیون گرینجر رئیس ما شده. (هرمیون به او نگاه می‌کند. دراگو لبخند

می‌زند.) و من هم به کم خوشم می‌آد.

اسکورپیوس: بابا...

همه پراننده می‌شوند. پشت دو در بزرگ مخفی می‌شوند.

هری/ولدمورت دوباره وارد کلیسا می‌شود. چند قدم می‌رود و بعد بر می‌گردد.

هری/ولدمورت: هر جادوگری هستی که منو دنبال می‌کنی، بهت اطمینان می‌دم پشیمون می‌شی.

دلفی از پشت سر او ظاهر می‌شود. مجبور است دنبالش برود. این پدر او است و این لحظه‌ای است که دلفی تمام عمر منتظرش بوده است.

دلفی: لرد ولدمورت. من دارم شما رو تعقیب می‌کنم.

هری/ولدمورت: من نمی‌شناسمت. دنبالم نیا.

دلفی نفس عمیقی می‌کشد.

دلفی: من دخترتون هستم.

هری/ولدمورت: اگه دخترم بودی، می‌شناختمت.

دلفی ملتمسانه به او نگاه می‌کند.

دلفی: من از آینده اومدم. بچه‌ی شما و بلاتریکس لسترنج. قبل از نبرد هاگوارتز توی عمارت مالفوی به دنیا اومدم. نبردی که شما توش شکست می‌خورین. اومدم نجاتتون بدم.

هری/ولدمورت بر می‌گردد. دلفی به چشمانش نگاه می‌کند.

رودولفوس لسترنج، شوهر وفادار بلاتریکس، در برگشت از آژکابان به من گفت که من کی هستم و به پیش‌گویی رو آشکار کرد که فکر می‌کرد من باید اون رو به تحقق برسونم. من دخترتون هستم، قربان.

هری/ولدمورت: من بلاتریکس رو می‌شناسم و یه شباهت‌هایی در چهره‌ی تو هست —گرچه خصوصیات خویش به تو نرسیده. ولی بدون مدرک...

دلفی با اشتیاق به زبان مارها صحبت می‌کند.

هری/ولدمورت شیطان‌وار می‌خندد.

مدرکت اینه؟

دلفی بدون زحمت به آسمان بلند می‌شود. هری/ولدمورت با حیرت عقب می‌رود.

دلفی: من ققنوس ایرلندی شما هستم، لرد سیاه، و آماده‌م هر چه توان دارم، در خدمت شما به کار بگیرم.

هری/ولدمورت (سعی می‌کند هول شدنش را نشان ندهد): تو پرواز رو... از من... یاد گرفتی؟

دلفی: من سعی کرده‌م راه شما رو دنبال کنم.

هری/ولدمورت: تا حالا هیچ جادوگری رو ندیده‌م که سعی داشته باشه در حد من باشه.

دلفی: اشتباه نشه —من ادعا نمی‌کنم که در حد شما هستم، جناب لرد. ولی تمام عمرم رو به این اختصاص

دادم که بچه‌ای باشم که بتونین بهش افتخار کنین.

هری/ولدمورت (حرف او را قطع می‌کند): می‌بینم چی هستی و می‌بینم چی می‌تونی باشی، دخترم.

دلفی، در حالی که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته است، به او نگاه می‌کند.

دلفی: پدر؟

هری/ولدمورت: با همدیگه می‌تونیم چه قدرتی داشته باشیم.

دلفی: پدر...

هری/ولدمورت: بیا اینجا، توی روشنایی، تا ببینم از نسل من چی بار اومده.

دلفی: ما موریت شما اشتباهه. حمله به هری پاتر یه اشتباهه. اون شما رو نابود می‌کنه.

دست هری/ولدمورت تبدیل به دست هری می‌شود. هری/ولدمورت به آن نگاه می‌کند، و با

ناراحتی، فوراً دوباره آن را به داخل آستینش می‌گذد.

هری/ولدمورت: اون یه بچه‌ست.

دلفی: اون عشق مادرش رو داره. طلسم شما کمونه می‌کنه و خودتون رو نابود می‌کنه، باعث می‌شه که اون

خیلی قوی بشه و شما خیلی ضعیف. بعد از اون، هفده سال رو صرف جنگیدن با اون می‌کنین،

نبردی که شما در اون شکست می‌خورین.

موی هری/ولدمورت شروع به بیرون پریدن می‌کند، خودش آن را احساس می‌کند، و تلاش

می‌کند آن را بپوشاند. گلاهِ شنلش را به روی سرش می‌گذد.

هری/ولدمورت: پس بهش حمله نمی‌کنم. راست می‌گی.

دلفی: پدر؟

هری/ولدمورت کوچک می‌شود—حالا بیشتر هری است تا ولدمورت. پشتش را به دلفی می‌کند.

پدر؟

هری (در حالی که با درماندگی سعی می‌کند هنوز هم صدایش مانند ولدمورت باشد): نقشه‌ی

خوبیه. جنگ کنسله. به من خوب خدمت کردی. حالا بیا اینجا توی روشنی، می‌خوام بهتر

ببینمت.

دلفی می‌بیند که دری باز می‌شود و بعد دوباره به سرعت بسته می‌شود. اخم می‌کند و به سرعت

فکر می‌کند. سوءظن او بیشتر می‌شود.

دلفی: پدر...

سعی می‌کند دوباره صورت او را ببیند—تقریباً نوعی رقص بین آنها اتفاق می‌افتد.

تو لرد ولدمورت نیستی.

دلفی جرقه‌ای را از دستش رها می‌کند. هری هم جواب می‌دهد.

اینسندو!

هری: اینسندیو!

جرقه‌ها در وسط‌اتاق به هم می‌رسند و انفجاری زیبا ایجاد می‌کنند.

دلفی با دست دیگرش جرقه‌هایی به سمت هر دو در که دارند باز می‌شوند، می‌فرستد.

دلفی: پاتر، کولوپورتوس!

هری با ناراحتی به درها نگاه می‌کند.

چی؟ فکر کردی دوستان می‌خوان بیان پیشت، مگه نه؟

هرمیون (از بیرون): هری... هری...

جینی (از بیرون): درها رو از اون ور قفل کرده.

هری: اشکالی نداره. خودم تنهایی باهات رو به رو می‌شم.

هری حرکت می‌کند تا دوباره به او حمله کند. ولی او خیلی قوی‌تر است. چوبدستی هری از

دستش خارج می‌شود و به طرف او بالا می‌رود. هری خلع سلاح شده است. درمانده است.

چطوری این کارو کردی؟ تو چی هستی؟

دلفی: من مدت‌هاست که تو رو زیر نظر دارم، هری پاتر. تو رو بهتر از پدرم شناختم.

هری: فکر می‌کنی نقاط ضعف منو می‌دونی؟

دلفی: من مطالعه کرده‌م تا لیاقت اونو به دست بیارم. بله، با اونکه اون بالاترین جادوگر تمام اوقات، ولی

به من افتخار خواهد کرد. اکسپولسو!

زمین پشت سر هری منفجر می‌شود و او روی زمین غلت می‌خورد. دیوانه‌وار زیر یک نیمکت

کلیسا می‌خزد، و تلاش می‌کند ببیند چطور می‌تواند با دلفی بجنگد.

داری از من فرار می‌کنی؟ هری پاتر. قهرمان دنیای جادوگری. مثل یه موش داره روی زمین

می‌خزه. وینگاردیوم لیویوسا!

نیمکت کلیسا به هوا بلند می‌شود.

سؤال اینه که اصلاً ارزش داره وقتمو برای کشتنت تلف کنم؟ چون می‌دونم که به محض اینکه

جلوی پدرم رو بگیرم، نابودی تو تضمین می‌شه، حالا چه تصمیمی بگیرم؟ حوصله ندارم،

می‌کشمت.

نیمکت را محکم روی او به زمین می‌کوبد. هری با سرعت از زیر آن به کنار می‌گلتد و نیمکت

خرد می‌شود.

آلبوس از دری در گف زمین ظاهر می‌شود. هیچکدام متوجه نمی‌شوند.

آوادا—

آلبوس: بابا...

هری: آلبوس! نه!

دلفی: حالا دو نفر شدین؟ ای بابا، باز هم باید تصمیم بگیرم. گمون اول پسره رو می کشم. آوادا کیداورا!
نفرین گشتن را به سمت آلبوس شلیک می کند— ولی هری او را از جلوی آن پرت می کند. جرقه به زمین می خورد.
هری هم یک جرقه پرتاب می کند.
تو فکر می کنی از من قوی تری؟
هری: نه. قوی تر نیستم.

بی رحمانه جرقه هایی به سمت یکدیگر شلیک می کنند. در همین حال، آلبوس به سرعت دور می شود و طلسمی به سمت یکی از درها و بعد در دیگر می فرستد.
ولی با هم از تو قوی تریم.
آلبوس هر دو در را با چوبدستی اش باز می کند.

آلبوس: آلوهمورا! آلوهمورا!

هری: می دونی، من هیچ وقت تنهایی نچنگیده ام. هیچ وقت تنهایی این کارو نمی کنم.
و هرمیون، رون، جینی، و دراکو از درها داخل می شوند، و طلسم های خود را به طرف دلفی پرتاب می کنند، و دلفی با غضب جیغ می کشد. خیلی عظمت دارد. ولی نمی تواند با همه ی آنها بجنگد.

برخوردهای شدیدی ایجاد می شود و بعد، دلفی با بیچارگی بر زمین می افتد.

دلفی: نه... نه...

هرمیون: بر اکیابیندو!

دلفی طناب پیچ می شود.

هری به طرف دلفی می رود. نگاهش را از او بر نمی دارد. بقیه عقب می مانند.

هری: آلبوس، تو حالت خوبه؟

آلبوس: بله، بابا، من خوبم.

هری هنوز هم چشم از دلفی بر نمی دارد. هنوز هم از دلفی می ترسد.

هری: جینی، آلبوس زخمی شده؟ باید مطمئن بشم که اون حالش خوبه...

جینی: خودش اصرار کرد. اون تنها کسی بود که می تونست از اون دریچه رد بشه. سعی کردم جلوشو بگیرم.

هری: فقط بهم بگو که اون حالش خوبه.

آلبوس: من خوبم، بابا. قول می دم.

رون: ولدمورت.

دلفی: پدر؟

هرمیون: حالا؟ اینجا؟

دلفی: پدر!

دراکو: سیلنسیو! (صدای دلفی خفه می‌شود.) وینگاردیوم لیوسا! (او به هوا بالا می‌رود و دور می‌شود.)

هری: اون داره می‌آد. همین حالا داره می‌آد.

ولدمورت از پشت صحنه وارد می‌شود، از صحنه عبور می‌کند، و وارد سالن می‌شود. او با خودش

مرگ می‌آورد. و همه این را می‌دانند.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی دوازده

دره‌ی گودریک، سال ۱۹۸۱

هری با درماندگی به پشت سر ولدمورت نگاه می‌کند.

هری: ولدمورت می‌خواد پدر و مادر منو بکشد—و هیچ کاری هم از دست من بر نمی‌آد.

دراکو: اینطور نیست.

اسکورپیوس: بابا، حالا وقتش نیست...

آلبوس: تو می‌تونی جلوشو بگیری. ولی این کارو نمی‌کنی.

دراکو: این قهرمانانه‌ست.

جینی دست هری را می‌گیرد.

جینی: مجبور نیستی تماشا کنی. می‌تونیم بریم خونه.

هری: من دارم می‌دارم که اون اتفاق بیفته... البته که باید تماشا کنم.

هرمیون: پس همه‌مون شاهد اون خواهیم بود.

رون: همه‌مون تماشا می‌کنیم.

صداهای ناآشنایی می‌شنویم.

جیمز (از بیرون): لیلی، هری رو بر دار و برو! اون خودش! برو! بدو! من معطلش می‌کنم...

صدای انفجاری شنیده می‌شود و بعد صدای خنده.

تو نزدیک نشو، فهمیدی... تو نزدیک نشو.

ولدمورت (از بیرون): آوادا کدورا!

نورهای سبزی در سالن برق می‌زند و هری عقب می‌جهد.

آلبوس دست او را می‌گیرد. هری آن را می‌گیرد. به آن نیاز دارد.

آلبوس: اون هر کاری می‌تونست کرد.

چینی پشت سر او بلند می‌شود و دست دیگر هری را می‌گیرد. هری به آنها تکیه می‌کند. حالا آنها او را بالا نگه می‌دارند.

هری: اون مامانم، پشت پنجره. می‌تونم مامانم را ببینم. اون زیباست.

صدای بلند انفجار و گنده شدن درها شنیده می‌شود.

لیلی (از بیرون): هری نه، هری نه، لطفاً هری نه...

ولدمورت (از بیرون): برو کنار، دختر احمق... برو کنار، زود باش...

لیلی (از بیرون): هری نه، لطفاً نه، منو ببر، به جاش منو بکش...

ولدمورت (از بیرون): این آخرین هشدار منه...

لیلی (از بیرون): هری نه! لطفاً... رحم کن... پسر من—هر کاری بخوای می‌کنم.

ولدمورت (از بیرون): آوادا کدورا!

گویی رعد و برق از بدن هری عبور می‌کند. همچون تلی غبار بر زمین می‌افتد.

صدایی مانند یک جیغ آهسته دور و بر ما بالا و پایین می‌رود.

و ما فقط تماشا می‌کنیم.

و به آهستگی، آنچه آنجا بود، دیگر نیست.

صحنه تبدیل می‌شود و می‌چرخد.

هری و خانواده و دوستانش می‌چرخند و دور می‌شوند.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی سیزده

دره‌ی گودریک، داخل خانه‌ی جیمز و لیلی پاتر، سال ۱۹۸۱

در ویرانه‌های یک خانه هستیم. خانه‌ای که مورد حمله‌ای وحشیانه قرار گرفته است.

هاگرید در میان آوارها حرکت می‌کند.

هاگرید: جیمز؟

دور و برش را نگاه می‌کند.

لیلی؟

یواش راه می‌رود و دوست ندارد آنچه را در مقابلش هست، زود ببیند. کاملاً دستپاچه شده است.

و بعد آنها را می‌بیند، و توقف می‌کند، و هیچ نمی‌گوید.

آه. آه. نکته اون... نکته اون... من اینجا نبودم... اونا به من گفتن، ولی... فکر

نمی‌کردم...

به آنها نگاه می‌کند و سرش را خم می‌کند. چند کلمه می‌گوید، بعد گل‌های مجال‌ه شده‌ای را از جیبش در می‌آورد و روی زمین می‌گذارد.

متأسفم، اونا به من گفتن، اون به من گفت، دامبلدور به من گفت که نباید پیش شما بمونم. آخه اون مشنگا با چراغ‌های چشمک‌زن آبی شون می‌آن و معلومه که از دیدن چلمن‌گنده‌ای مثل من خوششون نمی‌آد، مگه نه؟

گریه‌ی کوتاهی می‌کند.

البته ترک کردن شما خیلی سخته.

می‌خوام که بدونین که شما رو فراموش نمی‌کنم—هیچکدوم از ما شما رو فراموش نمی‌کنیم.

بعد صدایی می‌شنود. صدای بچه‌ای که انگار بینی‌اش گرفته است. هاگرید به طرف آن می‌رود و حالا با جدیت بیشتری راه می‌رود.

به پایین نگاه می‌کند و بالای سر گهواره‌ی بچه می‌ایستد. انگار از آن نور ساطع می‌شود.

آهای. سلام. تو باید هری باشی.

سلام، هری پاتر.

من رویئوس هاگرید هستم.

و می‌خوام دوست تو باشم، چه خوش بیا، چه نیاد.

چونکه تو خیلی سختی کشیدی، گرچه خودت هنوز نمی‌فهمی.

و تو نیاز به دوست خواهی داشت.

حالا بهتره با من بیای، مگه نه؟

و در حالی که نورهای آبی چشمک‌زن اتاق را پر می‌کند و منظره‌ای تقریباً رویایی به آن می‌دهد، هاگرید هری نوزاد را بلند می‌کند و او را آرام بغل می‌کند.

و بعد—بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند—از خانه خارج می‌شود.

و صحنه آرام‌آرام تاریک می‌شود.

پرده‌ی چهارم، صحنه‌ی چهارده

هاگوارتز، کلاس درس

اسکورپیوس و آلبوس هیجان‌زده به داخل اتاق می‌دوند. در را محکم پشت سرشان می‌بندند.

اسکورپیوس: باورم نمی‌شه این کارو کردم.

آلبوس: من هم واقعاً نمی‌تونم باور کنم که تو این کارو کردی.

اسکورپیوس: رز گرینجر—ویزلی، از رز گرینجر—ویزلی تقاضای دوستی کردم.

آلبوس: و اون هم گفت نه.

اسکورپیوس: مهم اینه که من ازش درخواست کردم. مثل یه بذریه که کاشتم. بذری که روزی بزرگ می‌شه و در نهایت به ازدواج ما منتهی می‌شه.

آلبوس: حواست هست که چه آدم خیال‌بافی هستی؟

اسکورپیوس: حاضر بودم حرفتو قبول کنم—ولی پالی چپمن منو به جشن مدرسه دعوت کرد...

آلبوس: بله، در یه واقعیت جایگزین که تو اونجا واقعاً مشهور بودی... یه دختر دیگه از تو تقاضای دوستی کرد... و این معنی‌ش اینه که...

اسکورپیوس: بله، منطق حکم می‌کنه که برم دنبال پالی... یا بذارم اون بیاد دنبال من... هر چی باشه اون خیلی زیباست... ولی رز مثل یه گل رزه.

آلبوس: می‌دونم، منطق حکم می‌کنه که تو دیوونه‌ای. رز از تو بدش می‌آد.

اسکورپیوس: اشتباه می‌کنی، اون قبلاً ازم بدش می‌اومد، ولی وقتی که ازش تقاضا کردم، چشماشو دیدی؟ حسی که تو چشم‌هاش بود، نفرت نبود، ترحم بود.

آلبوس: یعنی ترحم چیز خوبیه؟

اسکورپیوس: ترحم یه شروعه، دوست من، پی‌ای که می‌تونی یه قصر روی اون بسازی—قصری از عشق.

آلبوس: من واقعاً فکر می‌کردم بین ما دو تا، اول من نامزد پیدا کنم.

اسکورپیوس: معلومه که اول تو نامزد پیدا می‌کنی، احتمالاً اون استاد جدید معجون‌ها که چشم‌های پرغمزهای داره—سنش به قدر کافی بالا هست برات، مگه نه؟

آلبوس: من که نگفتم زن‌های من‌تر رو بیشتر دوست دارم!

اسکورپیوس: وقت زیادی هم برای علاقه‌مند کردن اون داری. چون راضی کردن رز سال‌ها طول می‌کشه.

آلبوس: اعتماد به نفست رو تحسین می‌کنم.

رز از پله‌ها به کنار آنها می‌آید. به آن دو نگاه می‌کنند.

رز: سلام.

پسرها نمی‌دانند چه جوابی بدهند. رز به اسکورپیوس نگاه می‌کند.

این فقط در صورتی عجیب و غریب می‌شه که خودت بخوای عجیب و غریب باشه.

اسکورپیوس: پیام دریافت شد. کاملاً فهمیدم.

رز: خیلی خب. «شاه اسکورپیون».

با لبخندی بر لب از آنجا دور می‌شود. اسکورپیوس و آلبوس به یکدیگر نگاه می‌کنند. آلبوس

می‌خندد و مشتی به بازوی اسکورپیوس می‌زند.

آلبوس: شاید حق با تو باشه—ترحم خودش یه شروعه.

اسکورپیوس: داری می‌ری به کوئیدیچ؟ گروه اسلیترین با گریفیندور بازی دارن... بازی مهمیه...

آلبوس: مگه ما از کوئیدیچ متنفر نبودیم؟

اسکورپیوس: آدم‌ها تغییر می‌کنن. به علاوه، من مدتی تمرین می‌کنم. شاید بالاخره بتونم وارد تیم بشم. بیا بریم.

آلبوس: نمی‌تونم. بابام می‌خواد بیاد...

اسکورپیوس: چه عجب، یعنی از وزارت جادو می‌خواد بیاد بیرون؟

آلبوس: می‌خواد با هم قدم بزنیم... می‌خواد یه چیزیه بهم نشون بده...

اسکورپیوس: با هم قدم بزنن؟

آلبوس: می‌دونم، فکر کنم می‌خواد یه کم کنار هم باشیم یا یه چیزی شبیه این. به هر حال، فکر کنم برم بهتره.

اسکورپیوس جلو می‌آید و آلبوس را در آغوش می‌گیرد.

باز چی شد؟ مگه نگفتم ما بغل نمی‌کنیم؟

اسکورپیوس: مطمئن نبودم که باید این کارو بکنیم یا نه. ولی حالا که تغییر کردیم، تو سرم بود که این کارو بکنم.

آلبوس: بهتره نظر رز رو بررسی.

اسکورپیوس: هاها! آره، راست می‌گی.

دو پسر راه می‌افتند و با هم می‌خندند.

آلبوس: موقع شام می‌بینمت.

پرده‌ی چهار، صحنه‌ی پانزده

یک تپه‌ی زیبا

هری و آلبوس در یک روز زیبایی تابستان از یک تپه بالا می‌روند. بدون آنکه حرفی بزنند، در

حالی که از تپه بالا می‌روند، از تابش خورشید بر روی صورتشان لذت می‌برند.

هری: پس آماده‌ای؟

اسکورپیوس: برای چی؟

هری: خب، موقع امتحان‌های سال چهارمه... بعدش هم سال پنجم... سال بزرگیه... من تو سال پنجم کارهای زیادی کردم.

به آلبوس نگاه می‌کند. لبخند می‌زند و تند حرف می‌زند.

خیلی کارها کردم. بعضی‌هاش خوب، بعضی‌هاش بد. خیلی‌هاش هم کاملاً گیج‌کننده.

آلبوس: جالبه.

هری لبخند می‌زند.

می‌دونین، من فرصتش رو پیدا کردم که به مدت پدر و مادر شما رو تماشا کنم. اونها با هم خیلی بهشون خوش می‌گذشت. وقتی که کوچک بودین، باباتون به کار جالبی با حلقه‌ی دود انجام می‌داد... شما خیلی می‌خندیدین.

هری: راستی؟

آلبوس: فکر کنم اگه می‌دیدین، از اونا خوشتون می‌اومد. فکر کنم من و لیلی و جیمز هم خیلی از اونا خوشمون می‌اومد.

هری سرش را تکان می‌دهد. سکوت کمی ناراحت‌کننده است. هر دو سعی می‌کنند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند، ولی به جایی نمی‌رسند.

هری: می‌دونن، فکر می‌کردم از دستش خلاص شدم—ولدمورت رو می‌گم—ولی بعد جای زخم دوباره شروع به درد کرد و خواب اونو دیدم و حتی دوباره تونستم زبان مارها رو بفهمم. کم‌کم این احساس در من پیدا شد که شاید اصلاً تغییر نکرده‌م و اصلاً از دست اون خلاص نشده‌م...

آلبوس: حالا از دستش خلاص شدین؟

هری: اون بخشی از من که ولدمورت بود، مدت‌ها پیش مرده، ولی این برای اینکه از نظر جسمی کاملاً از شر اون خلاص بشم، کافی نبوده... باید از نظر ذهنی هم از دستش خلاص می‌شدم. این کاریه که یادگرفتنتش برای یه مرد چهل ساله خیلی سخته.

به آلبوس نگاه می‌کند.

چیزی که اون روز بهت گفتم—اون غیرقابل بخششه، و نمی‌تونم ازت بخوام که اونو فراموش کنی، ولی امیدوارم بتونیم از اون عبور کنیم. من می‌خوام سعی کنم باهات صادق باشم و...

آلبوس: بابا، لازم نیست که شما...

هری: تو گفتی که من از هیچی نمی‌ترسم... ولی راستش من از همه چیز می‌ترسم. مثلاً می‌دونستی که من از تاریکی می‌ترسم؟

آلبوس: هری پاتر از تاریکی می‌ترسه؟

هری: من جاهای کوچیک رو دوست ندارم و... اینو تا حالا به کسی نگفتم، ولی من... (قبل از گفتن آن کمی مکث می‌کند) کبوترها رو خیلی دوست ندارم.

آلبوس: شما کبوترها رو دوست ندارین؟

هری (صورتش را به هم می‌فشرد): موجودات مزاحم کوچولوی کنیفی‌ان. ازشون موهام راست می‌شه.

آلبوس: ولی کبوترها که پرنده‌های بی‌آزاری‌ان!

هری: می‌دونم. ولی چیزی که بیشتر از همه منو می‌ترسونه، آلبوس سوروس پاتر، اینه که برات پدر باشم. چون باید بدون الگو عمل کنم. اکثر آدم‌ها لافل خودشون پدر داشتن که ازش الگو بگیرن—و

سعی می‌کنن مثل اون باشن یا سعی می‌کنن مثل اون نباشن. من نداشتم—یا تقریباً نداشتم. بنا بر این، دارم یاد می‌گیرم، باشه؟ و می‌خوام با تمام توانم سعی کنم برات بابای خوبی باشم. آلبوس: من هم سعی می‌کنم پسر بهتری باشم. می‌دونم که مثل جیمز نیستم، بابا. من هیچ‌وقت مثل شما دو تا نمی‌شم...

هری: جیمز که مثل من نیست.

آلبوس: نیست؟

هری: جیمز همه چی براش آسون به نظر می‌رسه. برای من، دوران بچگی مثل یه مبارزه‌ی دایمی بود.

آلبوس: برای من هم همینطور. یعنی می‌گین من... مثل شما هستم؟

هری به آلبوس لبخند می‌زند.

هری: راستش، تو بیشتر مثل مامانت هستی—جسور، قوی، شوخ‌طبع—که من خیلی خوشم می‌آد...

بنا بر این، فکر می‌کنم تو پسر خیلی خوبی هستی.

آلبوس: من نزدیک بود دنیا رو نابود کنم.

هری: به هر حال، دلفی به کارش ادامه می‌داد، آلبوس—تو باعث شدی اون شناخته بشه و ما راهی

برای مبارزه با اون پیدا کنیم. شاید تو الآن اینو متوجه نشی، ولی تو ما رو نجات دادی.

آلبوس: یعنی نباید بهتر از این عمل می‌کردم؟

هری: فکر می‌کنی من خودم بارها همین سؤال رو از خودم نپرسیدم؟

آلبوس (احساس دلشوره می‌کند، می‌داند که این گاری نیست که پدرش ممکن بود بکند): و بعد—وقتی که

گرفتمش—دلم می‌خواست بکشمش.

هری: تو شاهد بودی که اون کریگ رو به قتل رسوند، تو عصبانی بودی، آلبوس، و این اشکال نداره. ولی

تو این کار رو نمی‌کردی.

آلبوس: از کجا می‌دونین؟ شاید اون روی اسلیمترینی منه. شاید این چیزیه که کلاه گروه‌بندی در من دید.

هری: آلبوس، من نمی‌تونم بفهمم چی تو سر توئه—اصلاً می‌دونی، تو یه نوجوونی، من نباید هم

بفهمم چی تو سرته، ولی توی دلت رو می‌فهمم. تا مدت‌ها نمی‌تونستم، ولی حالا—به خاطر

این جریانات—می‌دونم چی توی دلته. فرق نمی‌کنه تو رو توی گروه اسلیمترین بذارن یا

گرفیندور، من می‌دونم—با اطمینان می‌دونم—که تو قلب خوبی داری... آره، خوش بیاد

یا نه، تو داری جادوگر خیلی خوبی می‌شی.

آلبوس: اوه، من نمی‌خوام یه جادوگر بشم. می‌خوام برم توی کار مسابقه‌ی کبوترها. خیلی برای این کار

هیجان‌زده‌م.

هری لبخند می‌زند.

هری: این اسم‌هایی که برات انتخاب کردیم، اصلاً برای تو بار زیادی نیستن. می‌دونی، آلبوس دامبلدور هم با یه امتحاناتی مواجه شد—در مورد سوروس اسنیپ هم که خودت همه چیز رو می‌دونی...

آلبوس: اونا آدمای خوبی بودن.

هری: اونا آدمای خیلی خوبی بودن، با عیب‌های خیلی بزرگ... اصلاً می‌دونی چیه، همون عیب‌ها هم تا حدودی باعث شدن که اونا آدم‌های بزرگ‌تری باشن.

آلبوس به اطراف نگاه می‌کند.

آلبوس: بابا؟ چرا اومدیم اینجا؟

هری: اینجا جاییه که من خیلی وقتا می‌آم.

آلبوس: ولی اینجا یه گورستانه...

هری: آره، اینجا قبر سدريکه.

آلبوس: بابا؟

هری: پسری که کشته شد—کریگ بوکر—تا چه حد می‌شناختی‌ش؟

آلبوس: خیلی خوب نمی‌شناختمش.

هری: من هم سدريک رو خیلی خوب نمی‌شناختم. اون می‌تونست در سطح کشوری کوئیدچ بازی کنه. یا می‌تونست یه کار آگاه خیلی خوب بشه. می‌تونست به هر جایی برسه. آموس راست می‌گه—اون دزدیده شد. بنا بر این، من می‌آم اینجا. فقط برای اینکه بگم متأسفم. هر وقت که بتونم.

آلبوس: این... کار خوبیه.

آلبوس در جلوی گور سدريک به کنار پدرش می‌رود. هری به پسرش لبخند می‌زند و به بالا به آسمان نگاه می‌کند.

هری: فکر می‌کنم امروز روز قشنگیه.

دستش را روی شانه‌ی پسرش می‌گذارد. و دو نفر—تا حدودی—در هم ذوب می‌شوند.

آلبوس (لبخند می‌زند): بله، درسته.